

امواله جلفی
۸۱۹۱۰

کتابخانه
شورای
ایلامی

۱۸

خطی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۸۴۴۵	

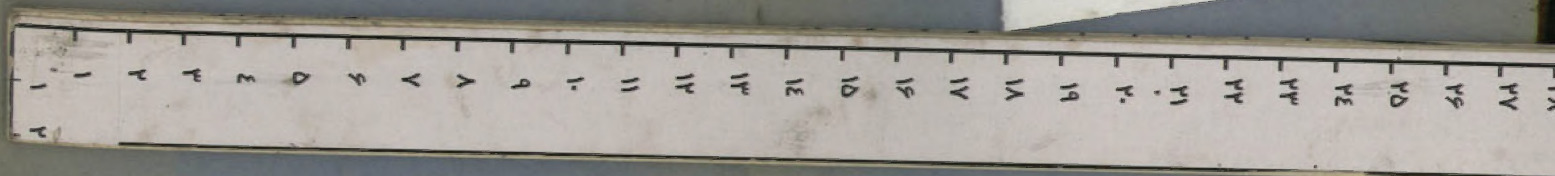
موسسه علمی و فرهنگی (۱۳۴۵)
 (از نظر مالی و اداری)
 (درجه ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵)

۱۸۴۴۵
 ۲۰۹۶۱۰



۱۸۴۴۵

۱۸۴۴۵
 ۲۰۹۶۱۰



خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 ۱۸۴۴۵

1845

خطی

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

1845



سیرت الیوم الرخیم

ای محفل با امر علم الی	همه دانش هر جوان یا بکاه
میان دانا و جرم و شکاف	روی حفر آب و روان و صاف
در دناج کریم بدو الدج	در دلاام فتنه صبح الهک
صبح صادق و شرق علم و عدل	قل با سق ملجا ملک و عدل
و هر روشن و روان و نور پاک	در شب صیبت سبیل نایب پاک
نمیرد لامع طای صدق و وفا	سبقت طالع مای کرم و تقا
فی محال العلم خیل من غول	فی ثقات العصور عدل من عدل
ثانی تحریف خالین از سفاک	مطلبن دانا طیل از دنا نفاک
منیع عینا لثقی سلسیل	نشنه کان محمل اعین سبیل
هر که از سر چشمه ان مای چشمه	از کوار بحر عمان پاکشید
هر که از دانا از فیض مای لقا	بافت زان مین لقا آب لقا
از زلال چشمه العلم نایب	شد دلیر سیراب و روان نایب
خرد و دان سر چشمه آب زند	بافت روان زند کی پائیند کی
در نفیسم علم بی دین و کات	کت نایب از نایب عالمیات
از نفاذ فی مناسبت پادشاه	در جهان مادیام لیل و نهار

در کور

و در نمود آرد بدو عیش و نشاط
خود چه باشد انشال ای نکت و نشاط
انشالی که بهیو باشد بدو بد
عکس جفتان می چون ناطق نش
شاخص را چون بد بد اند و نشاط
شاخص طبع تا کین فایض
آفر بد نش حق طهر و در دنا
ناظر اهل مداد از جزای نفس
امیر پیغمبر بر سرای طاریت
خاک و باد و آتش و آب و بیط
زان بنایط حکمت دارد از فرد
با هزاران جز و بر و محل و جفت
چند و روی ترکیب بود خوش
هر یکی ذی هنر خود کرد میل
هر یکی ذی اصل خود با شتاب
هر یکی ذی این چا و پیروز نامزد
چون مرکب ذی دما و خوش اند
از همان سبده که آمد از نخست
هر عرض ذی منزل خود نایب و ذ

در نالوبش ماند و بار جا مثال
علم نایب علم قدان بدایت
چون هبوت شد شال ازین و بد
سایه شان اند و نایب شاخص
هر ذی الی بد بد پادشاه مثال
شاخص شایان نفسا نبی
در نفا و اد شد و مادم از نفا
کس نایب و ذکر از نفع و بد
خالق شد از نایب از نفع و بد
بود عرش و فرش و انوار و بد
فیضه با فیضه ترکیب کرد
شد موالید حجاز از نفع و بد
نایب بد آمد و در جزا کس و بد
و از جوار و بکری بر جیب و بد
افشا اند و آتش و آتش بد آب
در دنا و نایب از نفع و بد
هر یک از اجزای مای خوش ماند
در مفاط و در دنا و مالاک و بد
عجب و عجب و نفع و بد و بد

لیک ان اجزاء که خلاف جمیع	از وی اقسام مرکب ^۱ فرماید
بر مرکبات نبودی ساجده	ناپس از ترکیب کرد و لا محضه
ان دیباچه کشی اجزاء شدند	با مرکب هر دو عهد و سزا کردند
اندر لغات که اقسام ترکیب	این ذراتها وند و بیانات نیست
در دیباچه نفس بی و من و منور	از وی اندر فرام از کوسر
می بینیم هر یک که شده عیان	از یکی نامیده دارد و این
که فرمود ای یکی از ان عشر	نشد و بکار ده ده اند و عشر
و در فرما اندک ز کاف و ترکیب	می گویند عشری زده شده باک
چشم پوشیده و عشری در غیا	از هزاران یکشده شده بر فنا
و این مثل را که مثل کرده شد	از یک فریب ذهن آورد و شد
و در این مطلب فرط اتصال	در بیان خواهد متنا سبب را
العرض چون از سرای جاودان	شاخص اقسام بر غایت عیان
هر چه بود لها از او عکس و قناد	از نین مانند ناز و نازاد
شاخص نفسان فرخنده فال	در مرا با امداد علم و ثبات
از جوه علم هر یک کشف حق	و ام صحرای فنا و کردی
حور از این صحرایین فریبند	دوسری جاودان او مید
هر که خواهد و جهان پابند	باید شاز علم اب و ندک
و نود و این کهنه در بر بلا	بر فنا شد هر چه امداد فنا
و در سکنه اب جهان خواستی	خواستاد علم بود از و س

سجده

جستجو میکرد در ظلمات جمل	آب علی کش پیر بود اهل
هر که را دوستی نور علم نیست	این جهان از جمل ملک فانی است
حق نیکند اهل این دنیا و دوز	فی ظلمات و هم لا بصرون
او فدا و اند و این ظلمات مات	بغیر از عظم و العلم حو
آب جویان کرد و دایا است	انبیاء من بقاء فی فنا است
از بقاء فی فنا شد و در شاز	منبع آب بقاء و داد و نایب
خبر از ان آب بقاء و این جهان	کن بخور بار خطا جزا بجات
انکه اند و ربه بغیر بود	طاب جمیع مطلق کی شود
کردن با منته کشی نب	در جهان کشی پیر هر غیب
آدمی را و دیدن جانت علم	در روان سینه جانت علم
روح و اخ هر که را درین دین	از نیک المؤمن حق شنید
در شریعت آب جویان راه رود	از نمازین دلش هرگز نبرد
کنسکو چون خاطر من شد پریش	به که با و ایم بر مقصود خوش

وقتی سخن بقیل مقصود و خطیب بیان حدیث معنی

ای همارهون طالع سعور من	ای بدانش مقصود و مقصود
هر که از وی نور بخوردا شد	طالع سعور و غنیش پدید
مهر چهرت ناز و رخ علم نافت	دوره مان هر طای سوبت شنا
هر که طالع با و آخر سعید داشت	از سعادت سرگردون بفرشت
و انکه از انوار علی شد نفور	ماند در حجر عی چون موش کور

کردواه کینه دلدوت نخواست
 طعنه کریموز و نغفارش نداشت
 شکوفه مرمر بخت معبد
 نور و خنار و زامن مستنبر
 آفتاب از شهرک از کل بود
 شمس اگر با قوت در کان بود
 آفتاب از لاله رو باند و کل
 شمس اگر با قوت در کان بود
 تربیت باید زخور کان ذهب
 دست نیکو از برادر زاسن
 برکش از سینه ها ایمان و کفر
 مردمان چون معدن سیم و زر
 چون بشا بد فساد امتحان
 کفر و ایمان را بشاید مهر حجر
 فضل هر فاعل را و کرد و دید بد
 آن یکم عده می شود و ایمان خویش
 چون خدا لعن نمرد انقوم دون
 مهر او در زبان و در کفش و
 هر چه در دل بر زبان آید همان

در بیان
 در بیان
 در بیان

دود از تابان نور نکاست
 نیر اعظم نگاهد از ضیاء
 از سعادت دوزن سان سویدگی
 جان بفرمان توای مهر منبر
 رو بدار و رویت کل ایمان و دل
 نور و وی نور و ظلام از دل برک
 رو بدار و رویت کل ایمان و دل
 مهر و نور و سینه ایمان پرورد
 از تو بکناید و در کج از لب
 از قوی بالفعل سازی که بودین
 هیچ بیک از معادن ز و صبر
 عکس خبرند و می آید شریک
 خبر و شراب و آن کرد و عطر
 نر برایش کین و نر با این مهر
 از شفی شقوت سعادت از سجد
 و اندک از کفر خود ملعون کیش
 قطب الا نماز بهم نور و صوب
 هر یک را هر چه در دوز و دار و
 کائنات لجنان موحان

در بیان

من از دوا که از کجیل تو
 ناندادم غیر مهرت در جنان
 از بیان روح بخش عیسویت
 افتخار حق کردم از نام امام
 اختتامش نیز خواهم از آله
 دوستان اختتام و افتتاح
 ناپدید شویم اندر سیاق
 با مداد فیض و در بنای جود
 هم بد و خواهد نوشتن خاتم
 کرچه اند فخر بنام مصطفی است
 کر شود جان محض در سرور
 در مقامی که خالط سدر سو
 از مدح آدم و نوح و خلیل
 و در موسی و عیسی و ابراهیم
 کان یکی حق را کلیم الله بود
 پاک شد بفضو شیخ الانبیاء
 با سلیمان داشت ملک بهشت
 از ثنائی بنوان معصوم او است
 دادم اندر مدح لیل بالاصل هم

مر مرا بنود بجز شجیل تو
 هم نپاوم غیر مدحت بر زبان
 پیشکش بنا و دم این مشوین
 غوث اعظم خرو و لا مقام
 در مدح ائمه با عز و جاه
 مدح ائمه جویم از نور و طالع
 با کتاب فرشتش انبیا و
 حق کتاب فرشتش انبیا و
 هم مبین باشد و بر این همه
 مصطفی از آتش امان جلال
 انحضاد و اوسد جان عوم
 در مقام دیگرانش و اشول
 نیست قدم غیر از ائمه جلیل
 با اعراس و اده من غریب
 و اندر جعفر ابرو و روح الله شوق
 پاکر بدایقوب بنابر در بلا
 پاکر یوسف داشت حسن بیژن
 مدح شریف از است و مدح خیر
 بر لب آدم با شیخ از فخر هم

اینها را در هر کس که شوم
 گزینش شوم را و او شوم
 اینها بشد لکن اجتناب
 اینها بشد در هر انا
 کرمی را مقامی بود
 قلب بر همه را حق از نمود
 از وفا چون کرد حکم تمام
 اخذ الله عبدی قبل از
 هم نمی بکوت و بر پیش ازین
 هم رسالت داد انبر جلیل
 خلعت خلک چه پوشیدش این
 چون مشید کشش و کان چه
 در میان انشور و آن حجب
 چون امانت داد عفش و در
 زان امانت آمدش بر شکست
 قال من ذرفت یاری این
 گفت مرده و پیرام را ای اله
 گفتن ای رسول نبی ای
 انکر بر خود ظلم خواهد یا بغیر

در تفسیر قول خدا
 و اذ ابلیس ایا هم
 بکلمات و تحقیق
 و لا یخاف علی الله
 اما ما قال فی حق
 قال لا یزال یهدی
 انظر المیز

این کلام

این امانت با یکجا ازین است
 کس نیارد کرد دولت این مقام
 و انکه بر همه را کرد اینها
 چون نکوبینی فربا چشم بر
 حق گرفت از اینها پاکدین
 گفتا شما کما باید تمام
 چون بود این دشمن با من مثل
 دشمن این عهد را حکم کند
 قصه گوهر هر چه گویم در مدح
 در مقام مدح من مدح است
 چون هم او بود در بد وجود
 چون دما از مغرب خود جدا
 در ظهور او قرار بیت الله دل
 کعبه با من کند در انظار
 پیش بر مسجد دهد و انکه
 نکیه بر الطاف بزوانی و تم
 این برادران امام از چند
 هر که خواهد دهد ادم و شیت
 همین من ادم و شیت اول

اینها در هر کس نیاید
 غیر مصوبین الی یوم القیام
 از قبولش عهد و پیمان
 بود عهد همراهین هم منبر
 عهدا شما که این جلال
 عروه و ثقی که ما لها انصاف
 می میباشد از جفا پیمان کد
 زان پس از مطلب خود دم زند
 اینها را با بیانات نصیح
 ادم او و شیت و روح او
 میدهد نشین خودشان در
 بار خورشید و از افق
 بر دما از سوی پیش الله کل
 در میان کعبه ظاهر مقام
 بعضی اینک تکامل بخدا است
 در حق قادر و مجاهد بر پاکتم
 انچه خوش از دل بر او از نیت
 سوی من اید شنایان و شیت
 ادم از من یاری جان اندر و شیت

هر که دایم و بوشع آرد و
 هر که را از عین و شعور و عقل
 هر که را شوق و محبت باطنی
 هر که را چشم حقیقت باز شد
 از مؤثر جانبا نوار ناخست
 در حدیث مدکر مایه ان نذر
 دوینار و فریبها ما و الیم
 مانند پراپیم اندر هر زمان
 همنان با هر ولی و هر مقام
 اینها انوار ما را احاطه کند
 مدح انوار داد کند کلک خیر
 هر چه گویم و بنویسم در مشهور
 در حقیقت مدح افشای کرم
 آیه های خود خداوند و در
 هر که را اندر حقیقت پایدار است
 اندر اینجا آمدن بهیم پیاد
 بر ادم ناهم باشد شود
 خوشتر از ناست که در دلبران
 پس همان خوشتر کردیم از وفا

موی و بوشع موی بکفتلو
 عین و شعور موی بکفتلو
 در سرانیک هر دو از من مجله
 زین ندا با هر یکی در ماستر شد
 از منبر انوار بر بد و شستا
 در وصف پیشینان از بعد و جز
 مانند پراخوت و او لیم
 مانند پراپیم اندر هر اوان
 گوش شنوا و زبان خوشتر کلا
 بر ام انار ما را و او بند
 پس همانا کرده او مدح منبر
 فایده او و ایامی معنوی
 جانب مفید و پی بود ام
 ناد و اف و در انفس می بود
 بر حق از هر چیزی او را پایدار است
 هر که باشد فائز میگو کرد یاد
 گفت حکمت کشیده مؤمن بود
 گفتا بد و حدیث دیکران
 سوی نطلب کردیم انفا

شرح تعداد نفوس انشا کنیم
 فواید و شرح و ادم از و
 چون عیان شد در سخن کلام
 بر بحال خود نهادم ان سخن
 طبع شد سر و دل افرده شد
 صبر کن تا از شمیم کوی یاد
 باز کرد و بهر طبع و جلید
 در بیان شد بد سازم مخلص
 صبر کن تا موسم صحران شود
 اینک از ناپید میرا سمن
 ابر و فضا و بیت ذی الملت
 وفات اندک و باغ منبر
 بر مد کلزار طبع و انفاق
 در بنارستان معنی چون هراد
 کان بلا کش اندر این کفر و حق

حق خود را نطلب سبفا کنیم
 منتهی شد تا بصیر اند و بلا
 قصه گویم کردیم از پیم ملاک
 گفتیم اینکای براد و صبر کن
 کلامه را و خاطر هم بر مرده شد
 باغ طبع را و بد فواید
 از هوای لذت کلک جدید
 تا از حدت صاف کرد و منبعش
 عند لب طبع نطقش و ان شود
 باغ طبع را و دایم فرو دین
 خیمه زد بر کلامه و اس طبع من
 کل دند از قد و شحت فک
 از معانی کلامه های نابناک
 باز گویم قصه ایوب زار
 از غراب یکد شیطان مرید

مجموعه قصص حضرت ایوب علیه السلام

چون غراب یکد بلبل لعل
 از دم سرش ز باد امثال
 بر کلاه و ربع ایوب از حد
 بر کشید از دل نسیب گریه کن
 کلش پیغمبر و از خزان
 چو غراب یکد این از سینه زد

بر هلال جان آفر خنده وای
 سبزه باغ نبوت ز رخ شد
 شاخهای خنجر پیغمبر
 یک بیک اغصان از غل بلند
 چون دلش ناریق شد از قطع غصه
 از زه پیداد و عدوان نیز کرد
 اغصان از یاد و اندازد نشه
 برگشید از اسب دست نبود
 تا برآرد بهیچ آن فصل کشت
 رفته رفته جرم آن بدر کمال
 هر که افزودن بید و روح خواست
 جرم جویان چه شد از و خفت
 جان چه فوت یافت از فضل
 هر که او هوا در خواب و خور
 گرفت از روح خواهی در سحر
 چون مشکبایان در ریبهش
 فطر از ویج کردش با مرص
 که چه ریخود بید از دیگر
 هر که دال بر شکستش آید

قال بد و از حسد زوای وای
 و احش و بیخ و سلامت در شد
 قطع کرد از از کین کین
 نازده پیداد و خال و قلند
 که سوی دوحه اش نشد و غصه
 تا برآید از قطع دوحه کرد
 کشته اش در از من
 بر فراش غم نشد و جور کرد
 از زه پیداد و بیخ کین
 از تعب بار یک شد همچون
 بیک خرد چون هلال از ضعف
 جسم شود پال و لطیف
 که ز سستی ن بکاهد کو بکاه
 و ستاد جان شد و ن بر سر
 از غلجین بکاه اند و سحر
 از جفا که شد دود و دیش
 تا مکر زایدی زاده غرض
 که غنا باشد غنا جان پرورد
 بر دلش از ویج چندان پال

درود

درود و رویش هم چون کشتیم
 و بر شند سخی کرد و دی پیداد
 مرثعتی فرمود اندر جبر
 بعد کشت از بنای های زمان
 هر یک واکرم بر دم نبرد
 لیک غا شد بن فقر و بیخ
 مرد واد از فقر کرد و دشت رو
 که فزاک و هزاران عیب واک
 شاد و دلک هر سر زدن و جوت
 در جهان فتنه اگر ده ال داشت
 بر بجای که از بنام ما
 ما در دوش سر فرا برده بکوش
 خواهر از دم است غرق زاکوش
 که بجایش کرد و زو و زکار
 خواهی اندم و بدکان بر جلد
 در میان آن کل او که پیش دلب

مکتلاند و شتر طاش ز هم
 درود فقر مفلان بنوا است
 من همی کردم حمان و از پرورد
 مد از فقری ند بدم و بجاک
 ثاب پیروی منش مغلوب
 یاد روی پنجهن صاحب بیخ
 فیض الله الجبل و جهم
 چون ز عیب فقر پال آمد چنان
 شد ظهور نام سفل العیوب
 از غنا خرم دل خنک داشت
 خنده فلان زدی در روزگار
 سالها بر روی بر درنا و خوش
 در میان عیب و مالش عیب
 عیبهای خفته کرد و انکار
 در معایب رفت چون خرد و دل
 که پیش انجرا به خوش کین عیب

حکایت از شخصی که از سلطان نامه میفرستد که در آن
 در هر یک یک بیت بنویسد و هر از او بماند و اگر
 بنویسد و هر یک یک بیت بنویسد و هر از او بماند و اگر

این مکران بر سلطان عصر
 ای کشا پیش داده در طلب جهان
 قصر اقبال میز و چوین صبر نیست
 پادشاه گفت ای فقیر بینوا
 گفت خراهم از تو زمانت باغ
 تا هر جا عینا گنج بگو
 با و وزیران گفت شاه سرفراز
 ثبت شد فرمان و مسکن عیال
 در بخت هشتاد و غل بر لب شاه
 پادشاهان عیب کردی کو بگو
 عیبهای خود ندیدی چون تو
 در فضیلت همرازان زمان
 عیبها را کرده کاوش از غیب
 هر یک در عیب دفته نامکش
 در عیبها ز کوش دفته نالیده
 اشتراد نال خود در بخت بزم

تمثیل این داستان در این مکران
 و این مکران را در این مکران
 و این مکران را در این مکران

این مثل بشنو که بر طرف چین
 بر یکرا در هوای بوسان
 بهر از هر غم و هر دوا صبر
 هر یکرا اندر مقام مضحکه
 بی عجب خنده ها از دل زده
 اهل دنیا کرده کانداز و فقی
 هزل و هزلان را علم افزا شد
 بیکه کرده از خاتون دین خوش
 اینها را ان کرده و از غای
 با هوایان گفت موسای شبید
 تا خدا این کشته را اجنا کند
 فاش گفتند ان کرده نادوا
 گفت با الله عوفای غافلین
 گفت نغزی واکه با برهان بود
 الفرض انکود کانه در سحر
 زانهای کشیدی اندیشه
 بر روی انداز بر جوامع خوش
 با سباهی و مطبش کا لود
 و اندک را انکه خودش در کجا

کوه کانی چند کشته انجمن
 این ترشح و طلب بر زبان
 سر بر کرم خروش و لایحه
 بر سرودی و انصاف مضحکه
 با منکر کرم استنها شده
 در جاد و هزل و استنها غریب
 اردین را مضحکه پیدا شده
 طعنان این و شکر شان کوش
 هم خود پیدا شنیدی مرده
 از بی نقیض دین کاوی کشید
 فانی بد بخت و ادوی کش
 موسی انکود نا هنر
 که نیامد در حمان از جای
 طعن و شکر خون نادانان
 هر یک را در بخت بد تعبیر
 و بگو و ادب کردی از غل
 پس بوسی کام کش کام خوش
 داغ کردی و دوی با و انجمن
 این چنین کردی بروی داغدار

بهر از خود کرد و در چون شد
 هنوا آن کوه کانه کینه خواجه
 و در شان این بود بیک از سر
 ای برادر هر چه بینی پس بگو
 بهر کمان سر که بجهت خفاش
 الغرض چا سوس خوی عیب جز
 هر که را در عیب اندر بافت
 از فرزان شاه ذوالکرم
 و وی اندر کوه کردی مرد
 رفت و ز در بر داشت ناگاه جلد
 از فضائ کوه مسکین بود که
 از کلام صوت انطاع مرد
 گفت و در هم بدید اعیان
 عیب دشمن هر چه کرد پیشتر
 از ظهور عیب خصم بد کلش
 از عیب نفس شوم بد سگال
 تا حجاب عفو غفار و کذب
 از زبان لوم لغوان زمان
 هر که را الطافین پاری کند

عارضش چون بر بوملوی شد
 خنده ها از دل زدند به فاه
 در ترتم یاد رسد انعام و شکر
 سر ما را در جهان پاک بگو
 دیگر را از خودش کرد بد
 از طع شد که بگو در جبین
 در هوای بگردد و بشناس
 بی نام دل زو کرمی بگردد
 و بداند و در هکند و بگو کرد
 کرده بگردد و هم اینک بید
 پاتک پنداشت و در وی اثر
 خطه اسناد و استقام کرد
 خصم را از عیب خصم خود چنان
 مدح را نیز شد نبش
 نیز ز کردش نبش سر زشت
 در بر حق ناصنا از دل بنال
 پوشد تا اسناد غفران بر پیش
 و بکافیت بی الا عدا حزان
 عیب را از خلق ستادی کند

چون بود عین خداوند جلیل
 فاش سازد که ز ما بپند نکو
 از عیب اخذ بالجریره اخلا
 زبان فبا بچ کر یکی افشا کند
 انقیر کرد و کرم لاله بود
 مدح را با زبان میزاشت و
 هر که را کف بود اندر زبان
 در محاسن بیکر بپشت خوش
 مدح گفتش کرد و در هم بد
 گفته سه در هم بدای بوخت
 جرم ندان در سخن کو یا بپند
 در غضب شد انقیر نشد
 از شکن خنده زد خصم و غل
 گفت بخیج رجا کجی فو کج
 ای دنیا محبوبی کرمی نیست
 کرمی فی المثل و وی کند
 از لا مقصوب بودش انکس
 غضب بودش تا پتاب و منو
 را بقا بودی سر و بلش منین

نام او شد با من الظاهر الجلیل
 برده ها پوشد فبا چه ایراد
 لریکن لپشک الشکر کفا
 از مضمت فرقه و تو کف
 از زبان یازی زبانش برز
 بهر کماند بجز و داند
 از زبانش بر سر پند صد پند
 عیب کف و اخوش عیب پوش
 لاله مسکین گفت از جبر چه
 در هم بد بیکر لای دم زدن
 در کلم با بدت جرم زمان
 در سخرد و کرد و دیگر بلند
 کرمی فضا هم بد و دشترا لشد
 کرمی بپند دوم زین پس مرخ
 عیب دل پا بد و اندا و نه نیست
 بان نماوش مدح را ان عیب
 کن عطف بود و بود از من دمان
 نالنا بودی جنبان و شش حق
 غامضا عامر چه کین و دشت

از کتاک ساد ساد و خوف
نامنا با فاسفی دوا چنان
نامنا اعراض کرده از دوا
از خدا با از سوب دم زین
فصله کوته خواجه به عقل
سر زودت بر صوب او فصله
با وجود بهشی دوا چنان
ناخداه سر زودت بر صوب
و دوا کو به سخن چون زین
و بدیم بر سر زودت چون
ای دنا کو صفر کن و هاشم
کو حق دسب زین ناپدید
دست کردن ای دنا کو زین
نفر کتاک موی ایوب ایا
نا نیا بد کرد ایا از خل
دینان اندام مطلب اصول
میل منی مناج عن مناج
در سخن فلول لا مال کن
طبع ما نارا فلول اند و کلام

سابقا از قبله کشته
بلی و الماموم زایل الامار
نامنا اصلا بند حقی فلول
انچه تعلیم بود و بهر
از معایب کشته مالش عیب
فصله ها در زین سر انچه
ای دنا فلول که کشتی نجات
سندنی فی فلول و هو کذب
نشود جز لا فلول از شیخ و شای
که فی از دانشی لا فلول
بل کادان بکون الفکر کمر
بر جوف زین که کرد و هر کبر
هر چه که نفر از ان بالا فلول
تالی با صواب کونه کن اناب
هم فساد کرد اناب محل
سفی بعد از حصول اید فلول
اندر کالقبلة بعدا مناج
سعی خود را زین فلول بالکن
ان و ساند که فلول اند و طبع

در مقالات سخن بکشی دم
مدن در فضا ایوب زار
و دخیال کشتی خنک بیان
آتش طبع چنان بد مشدود
زانش از اایوب از فلول
نظم کردم زین عطا ایا منند
زان بود طاق دل معوشد
تا کلم از صر صر کبد فضا
چشم بد شهر ازه سیم کشت
انچه در برج بطل بودم فلول
از خطای اخر پیمان کسل
کاچه کردم غوی از دینای کز
از دم ضرره ان سره باد
پار و از دفرم چون باد زود
باد بطل و بطالت شد و زان
از نیم زین عرش کرد کاد
بیل طبع که جود از غم ملول
از دم جان بخش سر مل عشق
طو طبع که بود از غم خوش

انقدر که فضا و ناپدید
حرما و فضا از سر و ام و فلول
کرم بود از انکه زانش فلول
کز دهان دمیدم جی شرب
ازین کلک چهر سر و جلد و با
دو کاش از فضا و فلول با فلول
جیم از مهر و روش پر نور شد
بر باد او را ن سوا فضا
جز جز و او را و ابر فلول
نفس شد چون نفوس از انما
دو سخن و زوی و طبع کسل
دو می کرد ش فضا بکسل
چند و زوی فضا طبع انما
خاله سودا آتش طبع فلول
لا لدا و منور از دخران
ازین دی دوا مد فضا
و از ملاک در فضا و فلول
باز شد و مدد س فضا
بجای ناپدید از فلول

از پی اندر قلب بر کرب
 ناکهان آمد ز تران مبعث
 کای دل خندید از احسان
 انچه ز احسان شد بدید از احسان
 در دستان خیال اطفال دل
 انچه در دهران دل حق زورم
 کریم چاچید و پاح قوم غاد
 انکه ایتان شد اندر دلش
 شد اندر نظر فزاهد کش کر
 انکه ایتان شد بدید مکتوب شد
 بر کد دول ناردن ایتان صل
 چون زلیع ایتان سازد نبرد
 با فکرم کشای مراد و ظهیر
 کرجانی و منیر ما از مضای
 از پی پتیر و کاندات زکات
 کریم و مغفور شد فخر کف
 کریم و با هر فافت مشغول است
 لطیف بازم اگر پاری کند
 کریم و حکم بود پای وفات

به هم کو مانند فانی
 انکه روز اولش انما نمود
 داستان کهنه را بر کوه زو
 باز کوازد داستان انجاب

قصه حضرت ابراهیم علیه السلام

ایستاد و فخر از بزم نکار
 دو دواش از زبان او نکر
 بود مرا از بزم راجع شکر
 بیکه بودش از وفاداری
 و دادای خدمت از بزم
 ماسح کرب چرخ افزون شد
 با مدادان چون دست خورده
 انکه بودی بر سر خزان چنان
 با نوری خلوتش از ضرورت
 شام بیت خانه الهام و وحی
 کشد با مال حقایق نام غلام
 روزها خدمت نمودن بنان
 روزی با نماند از پل و
 جفا از بزم پیران عرس

کیت پیر الله ذال عظم الزم
 هم رواندش از کرم احسان
 کز غم از بزم هم دو کرد
 اجتمعا بالله اعلم بالقلب
 چون کشید آخر بطول از و
 آب نظر و محنت از سر کشید
 دو مصائب هم شوی خورشید
 از فضا بودی و رحیم نام او
 روز و شب بشه کز چون فاخته
 دیده بر چشمش با درخشان
 دو روزی شدی انتم زده
 خدمت و زمان نمودی از احسان
 در خواب و فساد چون در
 گفته نهران بهرام و دهن
 هم چرخه وصل در درج کلاه
 شوی را بر پیشت بن لغت نان
 شد بنان عربی بهان انجمن
 دست بر سر زد زمان چون مکن

نضه کوته مضو کبوی عروس
 کان عروس سطره کوناه داشت
 از نضان پانوی نهکو طراد
 طابث بعدا لثنا والنس
 شد اسیر دام زلفان نهک
 ان یکی کشای دمه نهکوهاد
 لافین یاز و فایز و شمول
 ای دل از خوان خانه بکناشد
 ناخاده لغه نان و در دمان
 خود نه تنها کسوانه را برند
 نابری بر سر هر سطره
 دل اکر از نان و نان برکن
 اسرار خواجه ند و در کار
 من ندیدم در جهان خضر و اس
 هر که را که طمع و دهن بشیر
 در شدای هر که را جسم کفیل
 از بخیل اولین جسم نهاده
 در پناه و دین از دین ندر
 از دین کربل و دین و آب

فرمان

نضه کوته ان شکاد سرفرازم
 داد ناچار از پی بکتم نات
 زان سبب با اشک سرخ و دوزخ
 دهد شوهر واد و چشم انتظار
 صائم از زاهد اکبر کام یافت
 چون یکی بر کبوی زن و بدست
 کبویان جفت چون جریده دبد
 پیکری کن بود چون موی از فلک
 زان بر نثانی که و بدانضت
 چون کن شش انفسه از پراهنش
 زن اگر غریب کند کافر شود
 مرد اگر بر عکس زن باشد غور
 هر که را غریب نباشد در دین
 هر که با غریب عافیت شد
 شوی چون از حال زن کاه
 هین مکر کافیه خالیصاب
 انکه روی در مصائب بره بار
 انکه از بربا ز بلایان شد مسو
 کربکیان که در راه دوست

فرمان

کر هزاران جام غم بر سر کشد	طعم این جهان را که ز جسد
در میان مغرب و مشرق	نا فریده اصری حق از صحن
با وجود اندر صبر و شکست	آن عزیزت زوش بر دل نهیب
اندرا بن جابه که برمود و نشید	شده از غم برت شاه شهید

در بیان اشتقاقی شاه شهید از پیشین پادشاهان

پادشاه افع من مع الضعفا	فقد اذیرال مصطفی
افتخار صربین و هر وین	شاه در پادول حین این علی
صفت ازب سا بر در بلا	نوح طوفان بنار کر بلا
شهادت عرصه علم و نبوت	برزین افتاد چون از پیشین
چون همی ضرب حقت منظور بود	برزین آمد با این صمود
زاده و هرا و پر بو زاب	سر نهاد از ضعف کردی زاب
انکه بودش جای دوش عالمه	خفت دوا عوش حال از خانه
قلب و نطب عالم کون و مکان	چون نهاد از دین بجم خون
دوستان بجز خونه کرد جاب	گفت انکه بر زمین مرش خدا
فرزه دوا حراف عالم او فاد	دعش برانام آدم او فاد
فرم خور شد و بهیبت منکف	قلبه اسلامان شد مصروف
انکه بودی خانه حراف طاعت	مشکان جسته اند و عراف
دو بوی بیابان ناخند	ند و در البیت و ناخند

مضطرب کرد پادشاه از این طعنه	منهدم شد مشعر و در و صفا
خال خندان از زمین پاکش باد	بر سر نامی یعنی خالک باد
از زوال روز محمد بن شاه	روز کش کش همون شبستان
کس نمادنت ان امام کاپاش	کرده و عتک با این داور و صفا
همچنان کر کشت زین افتاد بود	دور داور بودی دور بود
بر مغرب کا دهند بر خالک	زان سجودا بدین نزدیکی
چون فلک در عبادت شایسته	از هر حالات ساحل فرات
هم نمید پادشاهان جان پاک	انقامت سر بر آوردن ز خالک
نا نکرده و در جهان نور خدا	از جوار فریب حق هرگز جدا
اشفاد و کبر و اروای و	هر یکی ز حال شده در جیب
کس نیارست در نقش حال	پادشاهان در جوار ذوالعلا
هیب الملی کردار نایب بود	و عیب و دلای قوم انکند
از پی خون خدا قوم شرار	انهاد صف و صف و کارزار
شیخ بهداد و بیضا انکند	ز او مانق فتنه ها انکند
هر یک در اخبار و از مومن	کان فتنل هم جان افتاد چون
ان یکی مثال از حق بهیبر	رو بهر سا حیفه انکند
کاین شهید غرق خون حق پرست	بیکان از خاندان غرلشت
کرهی خواهد حالش امثال	دو بوی شهرگاه او بد هان
هر چنان کر بود و زبرابر	اندرا بن نام فراموش کرد

از پی حفظ هر چه خود جوید
 چون بکلی بپسندد و انبختد
 زی هر چه می کرده با غنای
 در میان فلکاه آن شور و شر
 از لیبیان شراد سوز ناک
 همچو برک سوری با باد وزان
 غرغران آشفند عالم تمام
 از جگر نالید کای سفیان
 ناکای این بشری ایال بزیب
 در حدیث آمد که لادین لم
 هر که را نبود جاد در خلق و غیر
 شاه فرمود ای کرده اشهباء
 ناهی من باشاد و کاد زار
 اثلون اثلون یا لثام
 که چه دگر بای بجر جرم
 غیرم کراشت از دست بکشد
 کرد غیرم دم زخم و دانتقال
 که چه یامن میرا برب صبور
 آنچه بر من اهدا فرم بزیب

سر برود بر فلک شاه غبور
 دشت شرم و حیا بکشد
 تا فتنه از راه بشری غنائت
 کرد و دگر کوش غم مردان اثر
 هر چه آرد کون برآمد از مخالف
 بر سر زان برآمد غرغران
 و دوی خیمه زد بکدام
 دشمن در پهنه ایها نینان
 بچراغ از شهاب حق نا فرید
 لم بکن جوی حیا فایز من
 ای برادر و نواز و ایمان محمد
 نواز خدایان شرم و نواز طافان
 مرثیاد با هر چه من چه کاد
 تم شد و ار حکم عزائم
 ساکن سکان ملک غیرم
 و چه مزد بازا بر کند
 انشاهم بپسنداند فرات
 فی المثل چون فطره باشد از بزم
 فطره ابوب اذان در پانجام

دو مقام غرت و مردانگی
 گرفتند کمر انظر بر زینب
 که کند و دوی زینب کس نکند
 از غنا و دهنده و نیا بهر
 برکت امانت بهر نظر
 تا از شیطان باشد ان بهر نکند
 الغرض ابوب دا ان ما جفا
 و فتنان آمد که از طول بپلا
 برکتها از سینه ابوب سنه
 گفت باوب بر مرا نکرده من
 فی دماغ الفخر نکلا فطالت

نبش ابوب از هزار من بکی
 بکن دوازدهم نایاب با ربم
 میبکند و نیش جوی و سبیا
 اوخ از دل بر نیادم هیچ شیب
 و بنای سخی الفخر از حکم
 نیست شیطا زانبار و نظره
 بر دزدان طاف و از سر کرا
 از ملال دل بنالد بر ملا
 زان مصیبت رب افشینه
 دافع خرم باشد جز تو کس
 ای لا ملجا ملک الا اله

عالمی در جگر با حق از بول علی و حسن خندان از طایفه

نزد حق نالید ابوب حزن
 عادت زود رجحان عدل است
 هر که را کردی بکشی مبطل
 مرادادی بلای بیکران
 چون طوفان و عدالت کوی
 دمی آمد کای بن عشم
 گفت یارب من غلام غیر تو

از دل پرورد و کای داد فرین
 مستکر عدل نواز حق دور باد
 بر هر وسیع او فرستادی بلا
 با نواز از بار الها دادی
 دو دها که خوی که را خواهی حکم
 داد خواه و داداری در کنتو

تا نزد دروازه جرات عالمی	و در قضا هم شاه و هم حاکمی
داست شد حفر بگردن حکم	و عدل آمد و خروش و همهمه
دند عدل و داور بگردن گرفت	ای امر و حکم باو بدین گرفت
کای بن حکام ملک خو	هر چه این داری اندوختی
بندید پیکر از ب و داد	از هایت در زلزله افتاد
اوی اوی بنده زاده لب	چون سکا لد با خداوند جلیل
و بزه عیدی همرازی بن	برو یار و با جبار و شر مکن
هر که کار کرد تا نهنگش	منطوق شد شرم در انبش
میخنج آید و اندر و فاع	با هند با جفت و در بیت خلع
دو دماغ چوید محاذ شرم و عفا	هم چوید بن بیوشد و در لطف
باد و مد عفت بر او کام دل	یا و چوید اینهمه از خود خجل
کاین چه ناشایسته هیل است	کز برونش مرده کرد و در دو
غایت لذات و شهوات و جال	کفت احوال مبال اند و جبال
هشتم منکر که با بدش زوای	از غراب آموختن در احتیال
در چنین حالت ندید و کمال	منفس با جفت خود در نام و ج
تا از حال هرب شد مستغای	اندر ما لغراب من سفا د
کر نبودی زین سفا دانه و جبال	کام اعلی مانند نزل هات
با الله و پیغمبر چیز و در	الکاح سنخ و مبرود
چون بغای نسل از او مقصود	هر که را غیب زین محل مردود شد

در

از چنان که بر خود این خاری خود	در تعفف و در مرد با خود
این عمل را در فغان طالع است	لبان افشا نبش چون فالکبش
با بد از زن یکد مرد نعت	تا بود و دخانه طفلی بقسط
بند یکشور و سبنا از جای جش	چون سر سرد بد هار از کبش
هر که از این کند و خر بود	مرد و هر دو در جایا نشان دو
بیمه با نا امان سازد و فاع	چون خرنار رسد کاه جماع
فانغ از اندیشه هر ناظر ب	دو سپوز و ماهه خرم از غریب
فرغ فرم اینچنین در انجمن	کاندرا اینها ایستاده مرد و زن
از چها بر کمر خود دل نابود	هر که باشد جوید و سر خود
مرضا را با خود همراه د بد	انکد از دانش خود را بر کن بد

کلمه چوید این است
 کلام از برای احدی از خلق فاع و جبال
 آشنایین

سوی آدم امد از ب جلیل	در حدیث امد کرد و زو جلیل
مرغوا اینک سه چیز آورده	کفت ای آدم د ب و واکرم
اژد و صفوت یکی را بر کزین	کفت این کز این هدا پای کزین
کفت از عقل و حیا و دین بود	کفت چویدان سه چیز ابعمل
با امین الله کردم انتخاب	کفت آدم عقل و امن از صواب
با جان و دین کر بر کرد بدین	زان سبب فرمود چهر بر این

برالشیخ چون عقل اگر دانا باشد	هم شایسته چو نیدا ز او نیک کار
شرم و برکت کنند که ما از عقل	ز او مردان چو نیکو نیکو کار
هر کجا ساکن شود عقل سلیم	دو نالزم ما را در هر صدم
گفت جبریل این حق با شماست	پس بزم انصاف از زبان خلعت
و در طریقت این سر پاوار چند	هر سبزه زان روز هرا اندند
هر که عقل پاک بیند بر کزید	از چهار دین به نام بهره دید
هر که را بود بر هوش و خرد	از بنادین کجا بهره برد
اینجه عالم بیند از ناز و حیا	بهره کی بیند از خویشتن
بفرمود و دوستی ناف و شرم	سینه نا بفرمود تا آن کرم
لوم و طریقت شیطان و درینجا	از لطف دین بر بود بر مونسین

در هر دو دین و شیعه و مذهب و هر که از این
 و اگر ایستاد از این شیعه تا جایی که نماند و نماند
 از دلالت آن بر کمال آن

اشند ستم کرد و دو جزا	چون زهر شو بر شود بانگ
سویخت و فتنه فوی بخصاب	قوم دیگر بخصاب اند عذاب
از فتنه و دین آن و این	مانده فوی از کوه طالعیز
از کلاهان اعتراف تکبیر	صالح و سچو هم امضا
از فتنه مانده در خوف و رجا	برده و نرزد شیطان الهیا
از جفا کشنده مرید از قلوب	زایه اما نغز باد و شرب

کوش بر فرمان شیطان اندر شد	تا از حق اذن شفاعت دور شد
بروند تا نطق از وی و خاف	دو شفاعت و بلهین و این شاف
پس نظر و نرزد از چشم و نسا	بر کسی کار و سفارش اند ارضا
اخم لا یشفعون الا لمن	باذن الله له چنین اذن
شیطان ال پاک مرتضی	و صفای شد و نفس چو از ماضی
از شفا خیر اهل رسول	طلب و مامولشان تا به حصول
شیطان خوشتر از هیچ عقل	درد و باندا ز کن و کاه غلاب
با دل اشفته و حال نزار	در کار و اندیشه زان کبر و ار
ز انبیس گویند شان در الشفا	از در و بیخ کای و مصلحت
حیف بودای گروه مذنبین	شیطان ما و امکاه انجین
می ندانند باطل و دلات	کاینجا بهما بنا آورد زبان
اگر تفصیر از شما در بندگی	صفت ما را ظاهر شرمندگی
قلب خاصی زان نگویش از ناز	اینجا کرده که شاخ از ناز
بر دوازده و سده ز باد شر	اینجا زان برین سحاب کرم
ز انزال و چنان کرده تحلی	کوبنا خود بر پیکاره دل
بر زبان و اندازان لوم الیم	بوی این کجاش درد و بیخ مفیم
بنا نم از بند جهم کرجه و نشت	لبت و بیخ زین مضمت خوشتر
شر مساوی و حضور شافین	بر کت کاران عذاب شد همت
ابدل تا فاعل می بازا بر خود	ترسم این شب را و دایم در فزید

فقد علموا ان الله قد اراد ان يبعث اليهم نبيا من
بينهم فبعث اليهم ابراهيم بن ابي طالب
ابا علي بن ابي طالب فوجدوا في بيوتهم
انهم محبسون في بيوتهم فخرجوا اليه
ووجدوا في بيوتهم انهم محبسون في بيوتهم
ووجدوا في بيوتهم انهم محبسون في بيوتهم

اینجهم کرد و زنی دل پریش
 دوزی اند و دهر را اندر داد
 کرم شد همتا خوف و مرطا
 او یکی بگشتند از باب غف
 دوز را و دهر کردا بکن و زهر

کن نبوشدیم باز کوی خوش
 بافر مرغ و رخ عالی نژاد
 هر که از دلبا بخت انجا
 بخت سبزه شلها
 حاصل از خیر خود چند نغمه

هر که راست گویی بگذرد شد
تا جز با بدی عیب غلب
باصل تا بجای نغم کرده است
از تکانات عمل غافل و مشو
نصت دنیا آخرت را مگو
و اندک دهری دل جز بچوشت
مزدغ اغال بد ناکشته به
دو دهر کشته اعمال بد
و اندک میگفت از اصحاب کمال
آنکه ناش با اعدای عادل است
آنکه بدو به فرات کریم
دنب عاص هر چه سخن و عظیم
گرم بودی جرم او را دور و ز کار
مض غفران میان کرده دوی
و اندک میگفت خضار عفو
در شد و میسدا و اوردی بوی
مشا برود و آینه ماکره نه اید
و اندک میگفت با این مشغاک
آتش خوف و جاج چون گرم شد

شعله و شد و دود لم نادر جا
 کفتم پس مایه امید و بیم
 ای بنانه دلکش پیوسته روح
 هر که در عالت جرات راه ببرد
 کر عل و از جزا نبود کز پیر
 و درگاهان و از کفر نپاوه نیست
 گفت پیغمبر شفاعت های من
 بنی از الطاف خود و دوز کاد
 من شوم شافع بر دین رحیم
 و پره کاندرا بهر لا تقطو
 او لا اسراف کاوان را خدا
 بعضای دودان سخت مرگم
 کر شما از بندگی اندک کمیند
 انشا افریب من جبل الوید
 تا با لفظ عبادهی کر کر مر
 با وجود آنکه نبود در میان
 عبد فامین را در این افشار زب
 ثالثا موصول را بقا صلح
 بعضای بدکاره اسراف کیش

در پناه شاه بروم الخ
 وای شفاعت خواجه صد چرخ
 وای جرات همنان تلك نفع
 کشتی خرد را بلیتر کاه بزد
 وای بر احوال هر برنا و سپر
 پس وجود شافسان از جبریت
 هست قصص بکار در زمین
 مرهقا بر این بشد کرد کاد
 دوزخ شریک کاغان عظیم
 هشتم تا کیدان غنا و عفو
 اندر این است بیا کرده ندا
 کر فریبید با امر دشمن
 هست نزدیک شمار غفور
 للعید من فریب او بعید
 مرو را با ناله دین کرده هم
 خلفرا شیب بخلای حیات
 کرده با امر دش خود منشب
 از نفا و اسرف و اوده صلح
 اگر عی اسراف کرد من بخوش

انقدر و در معصیت و فتنه برف
 در حدیث آمد که سرف در جهل
 حضور و چیزی که نبود و خوشتر
 بعد دین بشتری مالش له
 بختی ندر اکل و لبس و اشوا
 و دره انا فرا کشتا اسراف خو
 زاکل و شرب و خوردن و بر شو
 و ابقا از سبقت لا تقطو
 از قنوط دل بفضل بیکران
 کای کرده سرفین از شمع و شاک
 خامسا تا کید کرد از لفظ ات
 سادسا زاده بقصر دادگر
 مخیر بود خدای جزو و کل
 سرفین را دعه کرد از خاص و عام
 هم نشاید گفتان چون با لغات
 این احادیث که بیتی و در حیات
 نابود در عالم علم و عمل
 دل نمیشاید بر این اخبار نیست
 پس بدین قانون بد و هر مثال

کر خطا کاوی شدی غاصب مرف
 دارد از اسراف کاوی سه نشا
 هم پیوسته بکار این در برش
 بر سر صحت منشیست او صلح
 سرفین را خاش کرد ما جرا
 دود و بجا و صفشان شد اسرف
 و زبیری حبش و د و خواستن
 باب رجحان کشته بر برد
 فنی فرموده بلفظ جعشان
 کر شما از دکر ما رد باب
 تا کند مر سرفین را مطهر
 جمله را اعلام فرمود از خبر
 آنکه نبود مخالف و عدو صلح
 که بنا مرزد کاها نشان نما
 این خرافات را که خر خنده ازان
 جمله اخبار است مرف و از جهل
 صد و یک باب هر چند من عمل
 دادی و مروی جنبش هر کس
 باز شد ابواب تن و احنا له

ورا ز این پندار بر غایت خدایت
 سائیم الطاف سنانا را العجیب
 در غلام مصیبت افرینش شمع
 ای پنا کردنیست خرد میند
 کمر آردنی پنا مرزد خدای
 ثامنان جمع دادار فرکا
 اذالت لاش هم فرمود عام
 ناسنا از همت فضل و سبع
 نا همی داند پند خوف و درجا
 دودجا تا کید حق کامل شود
 عاشرا تا کید بر تا کید
 ز انیس و درویش عاد پند
 بلک منبرد بکوشا مک زب
 اسم اعظم و اگر اوها و است و د
 یعنی از وحش من غنا و دین
 بخشش من دیکه بی پنا شد
 و در عمل صد داند و نحو ما
 چون بفرزند نباشد غا فرم
 در مقام مغفرت ازین کرد

بر سر از دست و در رشتن پند
 گروه غفران را مژگن اذنیست
 تا کافران را کبر و بجمع
 زواله فوبیلن پاس و در هم پند
 ذنب و کبر خواهد بود ز باب
 اذالت بالام استغفران کرد
 تا فر ا کرد کافران غا
 جمله را تا کید فرمود از جمع
 ماند و از استغفران اگر چه درجا
 آمد نیزان چندی شامل ملود
 زافرا تا کید خرد ناپید کرد
 شد مژگن انصهار از ماد کر
 زان و دود و تا کید این را ک
 از کرم فرمود ظا مرزین مطا
 خبر من غافرت باشد هیچکس
 اسمی از اسماء من غفران شد
 خبر صد و کجا باشد روا
 مرکبا ها ترا جستم بی رعب
 هم یکبار را بخشم چون اسم

اینها زان درویش تا نه پیش
 از قول آمده لفظ القوی
 یعنی اسراف پیش بند ام
 زان پس تا کید کرد از انجم
 یعنی این مرزین من ای اسم
 بعد از ان تا کید دیگر با کرد
 کرد و در غایت این هر دو صفت
 یعنی ان بخشند آفرین کار
 از و رخصتی و بینای منم
 زانکه تا کید تا بن عهد شبت
 مصیبت عهد شفاعت دین د
 سوره سبع الشاق شد بدید
 هر که شران خدا تصفی کرد
 فتنه کوثر کفتم اهلای داد
 با وجودا بنهمه تا کید و ب
 خاصه از الطاف حق غایب شود
 سبت دانا دل فرخ دخم
 کافیه کفتر سر بسر خوب است
 باب دیگر هست دواعال بد

داده از نام عقور خود حسرت
 تا کید زان پس سبت تا کید ای
 من همی پنا را مرزنده ام
 انصاف خود خداوند کرد
 دو کینه کاران بر حق کرده ختم
 خاطر دختنه کافرا شد کرد
 اذالت بالام جسته معرفت
 کشند سبت اندود و درگاه
 عهد نکند و بد عهد منقسم
 خارده شد بر شمارش از صبر
 کرد و داد و در تا کید رفت
 در برش زانکه شران جید
 بعض را بعض دکر شد بفر
 ای تعلیم حفاظت و سناد
 کش فرودم در طریقی مغفرت
 او مسلمان نیست بل کافر بود
 پناشاون کرد اندر با ستم
 فضل حق بر بود و پنا را ملک
 کن خواهد کرد تا کید است

مژده آخر باز کرد و زان فعال	از من جفیه باب فغلا
شیرمادی در حضور شیخ و شایب	مرد را بد ز برد از هر غلاب
و بزه اندر نفس پرورد کار	که بر اندر پرورد ها از روی کار
آتش از نفس گفت با او	امتحان زد بر دل زادم شد
کز شراد شرم و رویان همار	جای خوی خرم بر انداز مسام
گفتم ارماس شود از خود خجل	اندویند بنیاد و استیاد و له
باز خواهد داد بزوان خجلش	اندرا بکشی ز عدل و لومش
گفت حاشا عفو عام کرد کار	توبه کاران را نماید شمسار
انگارد و بنیاد خود خجل کشید	در صف عشق ز خجل را هید
انگه زادم شد و صعبان و صید	فی قول القرب بکینه التمدید
الفرس از هفتان او سواد	یا فم کاهی از راه و رشاد
زان ظهور عقل و جان ز پر کج	پس بقتل بالحق بروم یکی
کمان نصیب کوی غمخوار این	این زان عقل باشد کین

عقل بنیادین و تفهیم و تفهیم

ای برادر دجاست عقل و دین	ناقص غمخوار و اسنادی این
در نصیحت مشفق و در خبر خداه	نصیح محض هادی راه آله
و نهضای راه حق و در هر مقام	ذیل اندر روش بری با اتمام
هر که زین ناصح نصیحت کز کرد	از حق بر دانش نشست کرد
باز شد چشم دلش در راه حق	خجسته دل زد و تنزه کاه حق

و انکه کردش مصیبت و واقف	برو تا بکشد از عقل جفا
بر کس بهای زوایا انکار و مجود	مرعی را بر دستش چنین نمود
باش تا دوزخ پشیمانی برد	و از خطای خویشین حسرت خورد
کایه رینا کاش و در راه رشاد	پیر روی میکردی زان او سواد
زانمعلم گرفتگی کردی	حالا حسرت چرا مهور و وف
و عد هاسیداد نفس بد شد	مرد را در توبه از مکر و عناد
از در امتیاز و در طول امل	چونم افزوده بر سوء عمل
چنان استات نفس بداندش دفا	شوم شیطانی حریف اند و وفا
زین لیلذین اعا له	دو خواب کاتق جوار لکم
باین عقل کا و بداز نبرد	هم دشمنان باب استدلال کرد
اندر لا غالب الیوم لکر	دست امداد بر ارم من ز کمر
چون بر این برجم نهر الد	دو ز کفر از پی باد افرا
باز کرد و چون یکی در راه بر	دو فرار از هیبت مشر و بر
و عد جوار لکم کان جنگجو	مبهمودی شد برین منکم
بغیر دشمنان فساد طمع غرض	حالا کان این مالا زود
و عد هضای نفس بد بکشد	چون تکوینی بود الا غرض
کمر بر کفر که بینان زمان	شرمادی باشد از روی محار
کر کوشش مان شهنشانی	ابدل فاعل زدا در مشرق کن
و در طریق خجل و راه حیا	چون بکشد اندر فغای این پیا

در شهادت و آنگاه منصل
یا و جود آنکه در مهر محبوب

بقیه مکارم اخلاق

در حضور حق چنانچه بر پیش	اند که از انفعال آمدن بفرشت
یا هزاران خلعت و شرم و عیال	گشت واقف در جناب کبریا
گفت یارب آنگاه از اسلام	و از عنا و خفت و دینج و بلام
نیک رفت و نام و نیت و مال و نیت	و فراد باو آمد و انبیا و نیت
اگر چه بامن در آمد در سبزه	و از عداوت هر چه بامن فرستاد
و آتش کین سوخت خان و مال و نیت	خان و مان چو بد که فرزند ارشد
پیکرم در محراب جسم شد علیل	بانی عزت شد م خا و و ذلیل
و دست فرم افشان زودست بود	کا بودم سر سبز از دست بود
بیکه گفت منبلا و دود و دود	و شمعانم دو مشت از آفتاب
کاند این عشت اگر چه باو بود	دم کردی مر و زار دیت و دود
آنکه شاکری نموی و در بر	کردن اما زود که بر از تحضیر
سپید عشت کند از جا و دین و ام	جز سنجیده نیامد پیش راه
ختم شد از قرب و چون گفت که	باز کردش حق در با سنج بود
و حق مد از خلد و نند شکور	کای بن صا و نال القول صبور
آنچه گفتی ای بن صا برو	من میال تو ز نو و نا مژم
غریب دعوی فراد اما زین	من برون آدم کون از باب سخن

آنچه گفتی سر سر حقیقت و راست	چنانچه بالغ و لیکن مر مرا است
این شکبان که کردی در سخن	بر خود با چرا از تو نشی من
تا تو را طوفانی من آمد تو نشی من	از صبور بی با خدای و دین
انبار از من بصیرت عالم	لیکن هر مصمم را من عاصم
صفت من تا تو را کردید یاد	دو بدلا کشتی صبور و پر یاد
آنچه تا تکر یافت سلطان سلطنت	بر مناع و مال و بر جان و نیت
که شایسته یافتی بر دین تو	بردی از گفت لا جرم نمکین تو
گو و آیدین تو دشتی بلای	و دیند پناست هم از گفت شد
پس داین هنگامه من سر مرا	کست نمودم حفظ و از نیت نکاست
گرفت عشت پیکر من فرسوده شد	و صیدم بر باد است افز و بد شد
از خدای خود چه از تو بپرسید	از صبا باز شد دل اند و بد شد
مرو و ازین داوری افز و بد	چنانچه داو و زبانی قطع کرد
مشت خاکی بر کمرش از و هکذا	درد و هات آنکه زار و شر مست
از جفا و دینش حق لا هوست	بر گرفت زان جفا سکه سکوت
چون بد دعوت حق نام دیند	مذمب و حیث با الزام دیند
مغنی و نا از حکم ان حکم	صیبه شد بجر و ح و شاهدینم
نبی و دعوی هر دو و استقامت	هم ندیدم بجز از راه بد
چون ز صیبت نطفش از نطف پر نام	حر و نفع النافع الاخر را خاند
بر نفس و خردش این اقرار کرد	و از خطای دیند استغفار کرد

گفت نایب بود کردم ز خطا	کز غش این خطا و ابله
و حی اندای نیت از جسد	بود باران حقیقی و پیکر
صبر کز آل پاك مصطفی است	دیگران را کردن این دعوی خطا
دعوی آنان که غش اقبال است	دو بلا این اذعان شده در غیر
اینرا اگر بود ملت خطه صبر	رسمی ناست لذات یارند ما بر

شرح حدیثی از شیعه عسکری علیها السلام

دو حدیث اند ز آل مرتضی	صاحبان صبر و اصحاب رضا
عن قوم صبر فلا بلا	کس نباشد صبر از ما در بلا
معدن صبریم و ماوان تکب	صبر ما را کن بناد و در صبر
پایه ما در دشمنان بلند	شعبان ما و لیکن اصبرند
ای پنا نمان که ز این گفت شکست	ند و عید از خواج بالا تر گرفت
و در و امضا در دلد این سخن	مضاین نکه از من گوش کن
آنکه بیند دو بلا پان صبر	دیده خود بند طفره و در بلا
دیده و در بلا مهر خرج	از بلا در سپیدش تا یک حج
کر بلا ای زانمان آمد فرود	بند او را حد بروت و دود
تا صبر و صفتان بیند طفر	در هلال و فضا از خود بفر
هر چه باشد بیغ کین خور ز بر	آتش عشاق کرد و نیز بر
هر پزانش اگر بر دل خود	بر کند از نبرد بالا تر بر کرد
بیغ برافش اگر آید بفر	بیغ را از نایج نادر کرد فر

چون بدیشان شعله زد تا ز کعب	سوزش است نریختند از جیب
هر اصاب و فادار صبر	نیرشان دود دیده کرد و نیر

مباحثه بین شیخ ابی طالب و شیخ ابی حمزه

روز عاشورا چه درد داشت	شعله و روشد آتش جنگ و وفا
آتش از جوده مشهور و مشهور	دود داشت و فتنه ناچرخ انبر
آتش بر شد ز دشت نادیده	دو حرات و دشت نادیده
آتش بر عاشقان برد و بسلا	کشته و بر حقیقت ما مقام
چوبه نیرش کل دو جهان شد	از دم عشاق لاله شان شد
قوم دیگر را شده اند و فرود	از شهادت مظهر نار خلود
کرد و بکفر سنگ بر پدید غلاب	از برش و چینه کرد پدید کباب
ن غلط گفت که زان نارسد پدید	در حجاب کز شعله کشی پدید
بر حجاب نار جیم افروخت	افزایش را سرا سر سوخت
از حرارت و دوازه فشانان	ا برسان و غیبه و دود آسمان
فتنه کوته انداز حر سبوف	فتنه کامان و اگر شرب حنوف
شهادت و دوش و برادرانند	از پی و دم عدو و بر خراشند
از شر و شعله اشوائ حوت	هر یک بر دیگری جیشی سبوت
آگر هیاده کلکون قبا	نور چشم خامس ال عبا
فامت هفت بر دی راست کرد	دزم دشمن از پدید و غرامت کرد

با احکام از بهر خدا	نویست و شنید و صد اورد مرا
تا زنده باد این از دل خلیل	از سعادت من شوم از دل خلیل
تا سم کلچر کل پر کن	نوخال باغ و امان حسرت
گفتن من من بهیم بان عم	از شهادت مریتان را چه کنم
مرزا نویب دهنده نیر	تا دم تاوغ شود زانده و نیر
باد و فرزند برادر عم	سرور ابطال عباس خندید
گفتن من ای دو چشم و چشم	در حیات از شما اولی من
خای شاه و عیلام و هم	سرهم برکت که سر و او هم
تا برادر و برادر و برادر	از برادر و زاده کان او لا تر
بر کاد و زکاء این شور و ش	که دو گوش و فاکشاک اثر
اگر غیرت ز دانشانه	کاین قتال امروز ما را بنیر
تا بود و درین زمان و زمان	با بهار از آن طلفان نیندک
تا ز ما باشد در این محل	باس یاران تا به از هر شیشه
چون دران حکام هم بنیان شد	خویشا خصمانه برد من و دنیا
هر که ز ایشان با ندادی و نیر	نیر و شمشیر شدی و جهان و نیر
هر که از مریدی بهیدان پای چشم	صحنه بدافش شد بی چشم چشم
سر برود آورده حوران از نیر	بیکان نقص و بی و بی قصور
هر یک که نا کفر خود و گفتگو	کای دنیایان بلا کن غیور
زانشان روی حوران و دجله	راست شد از حکمرانان قتال

دینی

نویست و شنید و صد اورد مرا	نویست و شنید و صد اورد مرا
از سعادت من شوم از دل خلیل	از سعادت من شوم از دل خلیل
نوخال باغ و امان حسرت	نوخال باغ و امان حسرت
از شهادت مریتان را چه کنم	از شهادت مریتان را چه کنم
تا دم تاوغ شود زانده و نیر	تا دم تاوغ شود زانده و نیر
سرور ابطال عباس خندید	سرور ابطال عباس خندید
در حیات از شما اولی من	در حیات از شما اولی من
سرهم برکت که سر و او هم	سرهم برکت که سر و او هم
از برادر و زاده کان او لا تر	از برادر و زاده کان او لا تر
که دو گوش و فاکشاک اثر	که دو گوش و فاکشاک اثر
کاین قتال امروز ما را بنیر	کاین قتال امروز ما را بنیر
با بهار از آن طلفان نیندک	با بهار از آن طلفان نیندک
باس یاران تا به از هر شیشه	باس یاران تا به از هر شیشه
خویشا خصمانه برد من و دنیا	خویشا خصمانه برد من و دنیا
نیر و شمشیر شدی و جهان و نیر	نیر و شمشیر شدی و جهان و نیر
صحنه بدافش شد بی چشم چشم	صحنه بدافش شد بی چشم چشم
بیکان نقص و بی و بی قصور	بیکان نقص و بی و بی قصور
کای دنیایان بلا کن غیور	کای دنیایان بلا کن غیور
راست شد از حکمرانان قتال	راست شد از حکمرانان قتال

دینی

دو مقام بودی چون شزه شهر	هر یکی دفریاستقبال سپهر
جان شاد و برادران شور شکفت	هر یکی بر دیگری پیش گرفت
سینه و اماج پیکان ساختند	دوره جانان خود جان باختند
شد مشتک یعنی از پیر نشان	سینه فلجین خانه زینورشان
تا بفر با تکه حق فریاد شدند	دوره جانان خود بجهان شدند
صبر و پاپان تنگی یافتند	در جوار فریبش بشناختند
چون هیچ بود و میدان نظام	رامشان بود از تنگیان مراد
ز آب صبر جانان داد و فرید	سوزش پیکان آهن دور کرد
صبر کردیم از غفلت ز دین	از وصل دور کامشان اچشتند
و آنکه نبود اگر از پاپان صبر	ن زنده از دور بدیدمان صبر
در مداف جان و در کام رفت	صبر کرد و تلخی از غفلت
کر چه بود پاپان صبر شریف علم	بر نفسا و زدن آذر آسمان
از توکل از شراب نا کوار	نوشد اندر طاعت پروردگار
در حقیقت این گروه از جند	از صبران غنچه های صبرند
و در بر این بنام صبر	کس بخوبی در دین برزب
با دلها و افی از حیل ما	صبر شود است بنامهیل ما
پایند همی نوع بی بالاصطبار	تا مکر صبری دهد پروردگار
زین مصیبتها که پنی بود لمر	با جماله صبر باشد مشکلم
از هجوم دین و از مشربدین	فرمان اجاب ز صبر والدین

مذت و سال با نلب حکا	با کشیدم بکسر از خورش و نیام
پادوان خسته و نلب کلب	دود پاد و دو و نه و فریب
دوسر با ز او فرم ای و دود	جز و خاسر ماه و دکت نبود
پاد نامد و دو و فرم بتم	و دوشب جز غنچه یا کر بتم
در جواب فائقای اغزاب	از اجانب نامدم جز اجنباب
و از فرات نامدم بر نلب دین	از افارب چون غفار بر نلب
زانتا هم هر که آمد پیشتر	بیشتر بر سپندم زو پیشتر
سالها و دنا و هجران سوختم	چشم دل برده کرمان دوشم
دیده بان اسادلم بر خانه	نامدی اپد مکر با نام
تا بر او انتظار و دودیم	دیده آمدند شد کما فودی
دیده ام کافور کون شد ناظر	نامد امک که چون بختم سفا
نامد نوشتنه از خون و لم	منظوری دروی هزاران مشکم
برغم و ماتم بجلس منطوب	کشته بر لب برادر خنوب
آنکه بودم هفتین در و دوشب	رخش صفت بد از این دالغیب
سالها بودم بدل این آردو	دود دل کرم مکر و فنی بدو
دین و بر دنا بن جهان پر زغور	از دغای مرا با خود بکور
آویخ آویخ کان اخ صدق و دود	در لعل بر جای من بکزد دود
تا پنا دارم ز نای نام بتم	بر کشم از دل خورش زبر و بتم
کفتم از من بهم از ما و بدود	تا در خود را بود او در خود

بهر کار با سنان پشت حشم
مرزا آنگاه دوسوی بیت
او بجزرت نشاند این دارالحسن
دوش کفتم با اخی این الفضا
فصله کز نه ناز و نه رفت و نیل
بادوان خسته و لب کسیر
در غزل ای افغ نیکو خاد
و در ناز این عادت داشت دهنوی
مرکز حکم حبیبی از دوا مالد
خانم کم بود چون طبع کریم
حال پاکیزم بصد کفشت قلم
چون بفرستی این زبان کزین کلام
نامکر باز منجونه کرد کار
و شیشه تکلیف در چشمت تعشا
تا بلیغ نظم میرای کنش
و شسته تکلیف در چشمت تعشا
تا بلیغ نظم میرای کنش
بازش از کلام کربار بلیغ
چون فوی دایم بکرم نیاز

از نفوس کن شرم پیش از این
کلیس احوت خس قوی
فصلی حکم الهی داشت نبوی
هر یکی در جای خود کردم نیاز
ان دو خاصیت چه باشد در رضا
آنکه در عرصه نبوت با هماد
هر که داشت در شبهه بهتر یب
هر که شایسته و رضا پیش شد
هر که این ملت و اخلاقی و نوری شد
زین سبب خواند آن نبی حوز کلام
هر که عرض در پیش پیش بود
و در حقیقت این رضا نبوی مکر
و از وحیت هر که شایسته نبود
اینها را هم نبوی بلیغ نسق
ای دنیا بجزیر کاند رضا
چون خدای خوشنود بدی حکم
در بلا چون صف دیش کادما
با کرامت امری کردی قبول

از زبان ما با نشان کزین
باد و خاصیت بی حد سوا
از علامت نبوت پنج چیز
نماید اینک نبوت خاصیتان
شبهه شایسته و رضا
حلی خاصیت این در و خصلت
زین دو خاصیت فزودش برین
و در فضای نبوت پیش شد
بیشتر این پاکیزه داد و نوشت
اینها را همه ملت ارسل
از اولی العزم آمد و جانشین
خاصه بجزیران داد کمر
سلم از جزئیات زان خورنوی
تا به سلم و رضا و امری
سلم کردی پیشه اما بی رضا
امر می را از وفا کفنی سلیم
برضا کردی هر خدای کارها
از دوشایم بی دوز و کول

دو هم دو موفقی دانی بیک	دو مقامی ای دنیا کاره شکی
پیش نشد بر خاندن جلیل	کار خاندنم کردی چون خلیل
سکرمه پیشه با لب پرین	از پی تریان فردند خربین

ماجرای پند و نصیحت خطای و خطا

دو مقام مکرث بکسب بخواب	آمد بر صمیم را از حق خطاب
کای سخن منان بنهاد بنیل	کز در خنک تو را کردم خلیل
تا بخت پا نهادی از ادب	از خلیل الهی بادم لقب
صد زبان خنک ولی کرد و غبار	در خلوص اندر خلاص افتاد
ز قول و از امانت نبود شاس	تا بر آید خالص از تار خالص
مردمان را با جمال خویشین	یا زنگنه ارمی بی نام و خن
جهت خال القوم سخن المؤمن	هل زکاهم و هم لا یفتنون
کریم عوی هر نفس صادق بیک	هر صافی را زده مؤمن شیک
چون بکرد مصطفای مؤمن	از شافق شد کردی سخن
دخی داد و بر زبان انتخاب	کرد با آن فرقه بیدین خطاب
کای فضائی آهین کرد و نابول	کا خنک کشید بر کرد رسول
از ربا و صحر و غر و بر و دشت	عرصه را بر مؤمنین کرد بهشت
بر هلاله کلمه اسلامان	دو لباس پیش کرد آسمان
من خوراهم مؤمنان را و کذا	بهر آهین نهاد چشم داشت
تا خلاصی بخشم از نار و دشت	پاک طیب را ز ناپاک خبیت

پایه ایمان چه غالی پای ایست	پایه کار تقاین کار هر دو پای نیست
زادگاه مسلم تا مخلص	زادگاه زانما تواندم زدن
ز سبب فرمود خلاص علیم	پایه رسول خود بفران کریم
فان الاعراب امثا فضله	انما اهل اسلامان اول
کاین چراغ تا ببالد جان فروز	بوزن کند به طمانان هنوز
ای بنور دل مسلمان ناسته	از دروغ گفت دم زانما نه زده
دو کاب خود خدای داد کر	خوانده ابرهم ادر او پدر
کر و دوازان یاب باشد نفا	انرا کان حنیفا مسلما
پیر دین کثیر انفر خنده باب	تا شوی در و زان دکان دی حساب
مؤمنان ناسته نو از امن	در بر داد دم از خنک زدن
بپیر کان بابا زاب جلیل	از هر چند لب آمد خلیل
مسلم اول بود مؤمن شد و پی	ز انبش راه نبوت کرد طیف
شد ملقب از حق پیر از رسول	تا خلیل الهی آمد قبول
ز طمع دامی کرد و ازل فده	از خلیل الهی آمد رقم
ناشته او اسلام از اول ملک	از بر حق خلتا به خلت
تا وجود انکار بر نصرو نفع	نبست منزلگاه هر طفل و نفع
هر که در ملک دم از خنک دند	دوده جانا نه ز جان دل بر کند
یکدل از غر حین بود خربین	از زن و از خانه و فرزند خویش
هر چه داد و بداد عالم دوست تر	بر خدا محبوب داد و در هکن

نور خنده

تا که اندر بول کوی با مر	تا که در فراش امجد باد
نه شب در عالم در با خلیل	شد غالب از خداوند جلیل
کای خلیل یکام بنکیر	ان لنا الابر حق متفقوا
کرهی خرابی نوی ملاحظ	فی الزمان لثا فاضل
کره خلق خاد و صرکتش	دور ما بکند از درون خشت
من هر طایفه آن زیبا بگو	بماند از عالم و را محبوب
با خلیل من خدای ذوالمنه	کراناد محبوب و خواهی من
منکه محبوب چنین دادم طورا	تا بداند وی دوست در داورا
ای خلیل مددی در شوقه ملک	دور و امجد در زبان فنا
بود از ذراتش از سخن فرس	بر عهد از جاسینا سا فصول
از شر و شعله نادر خراب	بود از دلائلش کرد بد فاض
منه پنهان با وفات	چون فرزند ز نملای بطاف
ان صحن پیغمبر را لا بار	از غزل پر خود جیش فرار
در عهدش اندک شهرت خراب	بشدن حرفی چون عذاب
در فضای عالم معنی بود	تا بنا و بلش مازل بی بود
عرضه الفا و بل اها تا وسیع	تا دما غزل را با و نج
بی شهن بود روح با لاف	تا دلا و بلش برون آمدن
بی شهن بود روح هر دو زلف	مرغ جان و دمام بیکر کشت
ماند از اجمال در اجماع سخن	تا شهنشاد بین اند ز خفت

اینکه در فراش امجد باد

تا شهن با من جسم هر دو زلف	مرغ جان و دمام بیکر کشت
زین سبب آیدند عا لیباب	طفره چرخ سخن از ناور بل غراب
هر می یارست با کی گفتش	هر نه راوی بدل نه گفتش
تا پنهانی هوشندی بنکیر	ای ولد در خواب خود با کی بگو
بر که زی نادان برود و پای خود	خود با شل این از ناور بل بد
چون ز ناور بلش نلارد آکی	خواب را سازد بر پستان زاطل
در بری و پای خود را زلف	بر توان خواهد کرد بر مسلم بود
با حوسه که زان دل کردی پو فاش	در جهان از کدشان این می شد

اندر فریب حق و عیب
 که بر باقی تو نفس و مال علی الخیرات فی کمال
 لک کمال

یوسف مدنی و بداند بخت	اخزان چند و ماه و فتاب
بازده کوک برش افتاده بود	از غل با هر و ماه اندر سبوح
بامدادان خواب و شهن با لاف	در میان آوردان زیبا هر
پرو فرخ بی حد و دریا شهن	بانک و اسفا علی یوسف کتبد
اخر یوسف بر زبان زلف و لاف	حضرت یعقوب تا انعام خواند
کا پنهان خواب کرا فاش شود	از پنهان شب در ناید و ز بد
شعله و کرد و بداند ناور بل	کن بینشاد در صد طوفان اشک
عقرب کرد صحرای حسد	بار و صد و و باه باوی در سبک

نایاب فتنه برود و بین در نفس زانده بشیر شمسود کامیوان نازده این هر کس پایین و بال بالا نقص علی ناز و این خرب خود و اخوان پیوست فتنه کوه طغی ابرهم داد زانکه در وریان فرزند از فضا کو قشای مودمان و وود همینان در سپهر بودن اضطراب و اضطراب نفس با رعیت شد بد ما معنی را چون فضا انکار کرد انکار کرد پیچ کسانه آفتاب چون ندید از دمیج امهیل من قطع کرد و لطف از صدی و صوب چون شد ابرهم کرد و دهم پور خود را بر کا و خرد فضا ند پایین این دایه فی المنا در جراب باب خور کشتان پس چون ز پور خورشید بران سلمه	پور سفح چاه و اش و ابرهم باب مشق لب با اند و شکر پند بهن پرو و شین کوشن اخر نک نیکد و غا جلا پور سفان بلفه جندی شو خوش بر غراب خورشید خورده اعتدال دو بیت داشت سلی پر فضا بر هلاله پور خود را من بود نایدان حال و بودش باز غرت بادد بگرفت و باز از غرت لطفه تا خفته اش بیدار کرد شعله زد نار فرای ازین رخس خفتن نار برود بر شد کا نچه دیدن غش لادوی ناب در منای خا و طرمهیل خور فتنه دو مشنه اش بر کوشن کن نمودم ذبیح فی و الا نام انچه ماموری بکن خانه ند و کن شلایش را دم شد شد بد
---	--

بزرگ

بر فراز زاده تیکو فها د چون کرده اینها را از انست روح او کز روح حق کشتن جدا وان طبع کتن بدی اند و شین زان طبع از غم ذبیح ذ بیع بد دلش از غیر اسمیل و شین	نایابم خواهی بخوانی دل فها د پاکباده روحان من و دعت خوشدل و دواض بدی زامرندا داشتی با طبع کثوت خلاف ناله هاسر کردی از قلب فریج چون بهیر بهیر اسمیل خورش
---	--

که یقین کنی که اینها را از انست
بر فراز زاده تیکو فها د
چون کرده اینها را از انست
روح او کز روح حق کشتن جدا
وان طبع کتن بدی اند و شین
زان طبع از غم ذبیح ذ بیع
بد دلش از غیر اسمیل و شین

در مدینه حضرت خیر الانام زاده ازاده از نسل خلیل خوب روی و بکوی و ماه و ش اخری از امان اصطفی نوفال توکل فرخا سینه سردنا و جویبار سروری که نبودی با بان پور از پن دو کمال و دو جمال انسان بد چون رسالت بر حق ختم شد مصطفی زان نوحان فر شرا	نوفال داشت ابرهم نام مصطفی از قره العین خلیل رسنه از نسل نبوت شا خدش هزری از و دمان مصطفی از خلق خلق و خلق ادا سینه دو جلال لایق پیغمبری در مقام و شینه خوشم اینها کن فضا باب پیغمبر شدی مراد او پیش از پیغمبر ختم شد بود و ذی چون کل سوری بر
---	--

داد برزاقوی خود جای صحبت
 و می آمد از خدای ذوالجلال
 این دو توکل و اگر داری دو کار
 زین دو طفل ناز برورد گزین
 و شنید وصل از حسین تا بر کله
 یا حسین و از بخود کن جدا
 پس بختهای بنیان نجیب
 زانچه بدست در حسین آن نو پیک
 همچو بر صفت او بودی مراد
 کزین از آدمها صد غم
 و در دست جاهل ندای عالمی
 و در دست عالم بفرمانی
 هرگز بر بدی عادت نبرد
 و در از اینها کرد و نداد
 کریم هر یک را مقامی معظم است
 کریم در فلان زمین بودی پس
 و در شنید خوانده ای مشکو
 و این حسین و در ذلالت زاکلی
 با وجود آنکه جد اجدادش

جای دیگرش حسن و یحیی
 خوانده شد با پیر و الهی
 و این دو طفل ناز برورد گزین
 و شنید وصل از حسین تا بر کله
 یا حسین و از بخود کن جدا
 پس بختهای بنیان نجیب
 زانچه بدست در حسین آن نو پیک
 همچو بر صفت او بودی مراد
 کزین از آدمها صد غم
 و در دست جاهل ندای عالمی
 و در دست عالم بفرمانی
 هرگز بر بدی عادت نبرد
 و در از اینها کرد و نداد
 کریم هر یک را مقامی معظم است
 کریم در فلان زمین بودی پس
 و در شنید خوانده ای مشکو
 و این حسین و در ذلالت زاکلی
 با وجود آنکه جد اجدادش

کانه در مابین افاضه است
 هر که منزل کرد در این ناحیه
 طاعت آگاه را بداند هر حق
 و اندران کشتی نهد و هیچکس
 ساکنان دورش خرد و خدا
 تا شرع شرع را برآورد
 هر که در این جا روبرو با جا
 و آنکه نامداند این کشتی بکشد
 جای دیگر اندران معنی خدا
 هر یک از صفی دو چند و چون
 ماسوی الله از صبر و از کبر
 بنده ملک و عیسی حتی کذا و
 بنده خندان از بالا و پست
 تا کتاب الله تلوین تمام
 و این کلمه را از دوزخ و زشت
 زابت کلاه نشان اینها د
 هم بداند کاند و دو کاد
 زانکه گفته اند علی نسب
 در این کتاب محمد الاوصی

ماسوی الله و از کبر
 بنده ملک و عیسی حتی کذا و
 بنده خندان از بالا و پست
 تا کتاب الله تلوین تمام

در این کتاب

و در مقام کون حقا طاعت است
 بنده در کون حقا معصیت
 می کشد و در هر آنکه ن بکشد
 از دو عیب آن دو بدین پس پس
 تا اینکه کرد برده چون تا خدا
 با نیک بماند بهر خداوند
 با سر من کل طوفان نجی
 کشت با کفایت فرج از مفرق
 کندان من شیخ الا حقا
 که چه شبها خود را بفرمود
 ضرر کون با شدان کبر
 دوه شلم و طاعت بی سعاد
 و آن جهان جان ابو عبد الله
 از مداد و زوی حسن و قوام
 از بر این جردانی بر و شست
 ماده نزعته شد اند و مواد
 ماده بر دوزی اند اشکاد
 ماسوی الله و از کبر
 بنده ملک و عیسی حتی کذا و
 بنده خندان از بالا و پست
 تا کتاب الله تلوین تمام

ماسوی الله و از کبر
 بنده ملک و عیسی حتی کذا و
 بنده خندان از بالا و پست
 تا کتاب الله تلوین تمام

در این کتاب

در دعوات صلوة و صوم و زکوة	که او مدافعت از سلبیت
در بیان فقه اسلامیات	هر شیء محفوظ ماند تا مال و غیره
تا وسیله ذکر کرد کار در اسلام	و هیچ مانع مالیت آنرا
کای چیزی امر مخصوص علی	بایدت تبلیغ کردت منجلی
تا از این نیز بر ندادی برده	هیچ کادی در جهان ناکرد
خواهی از سر و سالت اشک	دست حقرا از بی جهت براد
دست جدد و ابرو از استیض	تا چنین سازی آن نور مبین
از خصوص امران عالی جناب	در بیان خلق فی فضل الخطاب
بناظر فرمود از این در مصطفی	هیچ نبود اختلافی در خدا
هیچ درین هم نباشد اختلاف	اختلاف اندر تو نباشد چنانچه
در بیان هر عدو و هر مکر	اختلافات از تو بخیزد تا خطی
در نبوت متفق اسلامیات	تا و لا یشتات در آمد در بیان
مصطفی تا از وصایت زدنش	ان یکی مداخل این بابناض
ان یکی در مملکت خصمین شتا	تا مکر از این کرد و رویان
اندر آمد از خصاصات غدیر	فرقتی الحقد قوم فی الشیور
الفریز کاین زماش در جهان	صفت خاصان را هر چیز از زبان
در خصایص هر کس آمد پیشتر	نداد و در نزد حق شد بیشتر
ای ندیم خاص خاص الناس من	چون بدین مطلب دستبازان
کوشا خلاص و ادوات بازگشت	تا فریادگری خلاصه ازین سخن

چون دو سم بندگی گشت جبر	در مقام کون افتاد کسیر
شسته بر کوبت اینک از شرع	تا بیک پی بری از اصلد فرج
و در ظاهر شرعاً کون اسلام	با لقا این باب را اصل است لیل
باب کون از بود شرع آمد پدید	کز برای شرع حق کون افرید
گر نبودی خود شرع عمره	تا فایده کون بودی در عدم
که چه در ظاهر و شاخ این شتا	شاخ هم از دود و ده کرده امکا
دو دود شاخ و کل و برکت و شر	هم غلام از دینش کرد پی سپر
با لقا هر لایق و دوزخ حق	اصل هست و فرج باشد مابین
که در خود خصوصاً از اینها پیوسته	این مراب دو علم کال بود بود
این شهر مانا کرا تا نا بسیر	دست و بالید از غایب هر شر
سوره شرع او نبودی نوی او	از دین کردی کی کردی غو
چون شربودی مقدم در وجود	ان شهر گشت مقرر در وجود

در بیان مداخلت در اسلام

در کتاب خویش خلایق جنات	کشته با بغیر آخر د مانت
من نکردم خلق از فرخندگ	چون دانست ای برای بندگی
که نبودی بندگی مفسود من	کی فراهم کردی این اینجمن
معنی این گوان جن دانست	و این بود فصل و نوع و جبر
سر بر را دادم از دینای جود	از این شرع عبودیت وجود

کتابی در بیان کمال و کمال	کتابی در بیان کمال و کمال
که از چنانچه که در حق او جا	که از چنانچه که در حق او جا
نمود و خلاصه آن که	نمود و خلاصه آن که
برگشت و در حق او	برگشت و در حق او
از شریف بیوه های که	از شریف بیوه های که
در حدیث از معرفت شد	در حدیث از معرفت شد
بید و در امر خود	بید و در امر خود
با بدست و معرفت	با بدست و معرفت
هم خدا را با بدست	هم خدا را با بدست
از عبادت چون بود	از عبادت چون بود
تا بدین شناسان	تا بدین شناسان
تا هر عارف شناس	تا هر عارف شناس
که عباد را در حلیه	که عباد را در حلیه
عارف مطلق که باشد	عارف مطلق که باشد
از در پیشین و ال	از در پیشین و ال
قد در حق شناس	قد در حق شناس
جز که در این	جز که در این
در وجود مطلق	در وجود مطلق
اکمل در چنانچه	اکمل در چنانچه
خلق کرد از خود	خلق کرد از خود

در بیان

کتابی در بیان کمال و کمال	کتابی در بیان کمال و کمال
که از چنانچه که در حق او جا	که از چنانچه که در حق او جا
نمود و خلاصه آن که	نمود و خلاصه آن که
برگشت و در حق او	برگشت و در حق او
از شریف بیوه های که	از شریف بیوه های که
در حدیث از معرفت شد	در حدیث از معرفت شد
بید و در امر خود	بید و در امر خود
با بدست و معرفت	با بدست و معرفت
هم خدا را با بدست	هم خدا را با بدست
از عبادت چون بود	از عبادت چون بود
تا بدین شناسان	تا بدین شناسان
تا هر عارف شناس	تا هر عارف شناس
که عباد را در حلیه	که عباد را در حلیه
عارف مطلق که باشد	عارف مطلق که باشد
از در پیشین و ال	از در پیشین و ال
قد در حق شناس	قد در حق شناس
جز که در این	جز که در این
در وجود مطلق	در وجود مطلق
اکمل در چنانچه	اکمل در چنانچه
خلق کرد از خود	خلق کرد از خود

در بیان

ایضا پوری کرد و وضعی چید حالتی که کوبین از بر کج نیتا صل بندگی در درگاه پس که او در نزد بندگان اختصا هر که زانو بندگی باشد و لوح باز که این برای نور مین در لفظ خاضع بود که خاکا و خاکاوی کرده در نزد و دود پیکر پاکش که بودی از صفا انسان شد سوده از سترنگ شاه نشین سلمان جلیل دیو پای مرکبان پیل تن ز شب فرمود در پیغام خویش شهبان هشتم من انبیا شد یکدیگر کشند و بعد از کشتم نورسم مرکبان قوم ضلاله الفریاض عظمی و احبار فرد در قای خویش بر زو عضد از خضوعش پانک نان قطع و صل	شد میند و پایا ز او شد سنجید حیثا صل بندگی ای ذک جز خضوع اندر بر پروردگار در عبودیت معاش از غایت بیش کرد و لوح در خضوع نزد حق خضوع که باشد از صحت خاکاوی چون حین کورده بود خویشا با قبال تا بیکان بود زب دوش مرخص و سحله که بظاهر زب پای پیل نور مورخان افتاد زبای پیل شاهدین را سوده شد نازل بود یا کرده شهبان از طلب دشت که صفا ها و انت از قوم برید سختی شد در هادن میدان نم پیکرم کردند عدا با ببال خویشا و خاکاوی پست کرد انسان که خاکاوی نیست شد در مقام بندگی که به اصل
--	--

از سوم بندگی شد کاهیتا زین سبب فرمود شریفان بجسته اند را مصطفا این یکجست لبت در انهن و رسم بندگی وین عبودیت که گفتیم از صفت کاین عبودیت همان جوهر بود تا باشد از دویب جفا پس همان خوشتر که با کلن زار	تا نیست حد خود و اکت پاید که حین مین و انام صبر فرع من کرد پده چون شاخ افرد فرع او هشتم من از فرخندگی کس نپای کند او در معرفت کویا گشتش در پست شود کس نداند کت او با جندا باز کرم حال ابرهم زار
--	--

بسم الله الرحمن الرحیم

چون رسول مصطفیان نورین نزد عین خورشید با لب دین که چه بر لبش نورین بود چون بلند از نور واحد و صفا تا زلفد برانگی نیست بد پیکرش و نور وجهش زار ز احراق عین و دین و مال دفعه دفعه در دشت از دمان گشت مصطفیان کوه فرخ زار	که از حکمت لطیفان حین کرد از دعت فدای عین خویش ان حینش نفس بود و عین بود بودا نفس و عین مصطفی نور چشم مصطفی بهار شد خاطرش عین و چشمش مشکا کاسه جشمش را دم چون حلال دوره جانان خود از حیلان گشت از واکرنت و در دامن نهاد
--	---

پوسه دادی کاه بر چشم و بر شا	که کج جان در بر کز پیکر
کاه بر احوال انظار نکاه	کریم کردی هسجوا بر نوبهار
با وجود آنکه کرب میکشید	سد چو بر هم احبای نمرد
آنکه بر هم از دوا بیاد	شعله از دوزخ که داس
از شفای دوا بر هم خوش	لب فرو بست از دوشنم خوش
کریم در دل مهر بر هم داشت	بر شفای این دی شلم داشت
از دوا طلب دوا بر هم بود	تا جوا حاصل قربان داشت نمرد

مجموعه قصه ابراهیم در حیات و وفات

از قربانان حاصل عزت	ز امر حق چون کرد بر هم جرم
پور خود را با دود مدد بود	زین می آورد سوی دادگر
تا که از مهر قربان کند	بر مراد دوست قربان کند
کریم در قربان وی نیل شد	از فراز بود اما بهم داشت
تا که دلش نبود با رضا	بی رضای بیع با دوا تقضا
تا زمان نیست مدد سوا کرب	در میان با بی با مشرب
که حقیقت یافت بی قائل	نام او اجناس با شد از ذل
و در ارض حاصل آمد زانجا	بیع حق یافت بیک نگاه
و کراهت اندکی در دل بود	اندک آن به هم باطل بود
زین سبب میکشید در دل	ای خوشاکو مهرشادی ندا
و دین میگرد از حجاب من	زین بیاد من نامش من

تا بدین صفت خوا باندش بخالد	تا در برکت سینه زخم جال جال
ظاهرش بنهر میکشید	با لقا و در سینه اش دل و طبع
از بردار روی آمد بر بیع	کز بریدن با بدت کردن و بیع
تا بدین سوختن بنم و رضا	نیت در قربان وی تا دوا تقضا
نیت تا قربان دوا داشت	با قبول تا نکرد مشعل
از دوشنم ظاهر شد	مرچ خود با کاهد میگرد انظار
کریم جلفوی چو کلاه	با همه حدت هی تا پیرب
در جانش گفت با حرف جلیل	که قطع جت نهانی فیلید
ای جلیل حق دی کن الثنا	تا که آمد ندای از خدات

قصه ابراهیم در حیات و وفات

از بیع ولد باب و دود	تا در برکت همان اسلاد بود
بزه آورد تا که جرم پیل	زی جلیل از حضرت رب جلیل
تا جلیل تا نقد صدق ما	شفت بی و باک سلاسل
تا بدین دوشنم قربان زهیر	و کذلک من بهر من الحسنین
حسنا را ما بر نیل داشت	میدهم اجر و جزا از قدر
ای جانا تا کرده کرد احسن	تا دواش از ثبات من
دای جانا تا کرده از ثبات بد	تا دواش از ثبات من
اما الا اعمال بالثبات اگر	تا اهل و روح منتفع کرد و نکل
فرموجر نان حکم تا صواب	

اینکه کفنی شمع کرد عذاب
 که خلافتی کردی بانی دشت
 چند روزی که چه آوازش بود
 از عفو بیا چه عذرش نکش
 خشم خود را بانی چون خوار و بخت
 از قیاس اولوت کرد کار
 فدوش چون بر عذاب افزا
 چون ببیند عجز مانده عذاب
 خاصه کان عذابیم بد سگال
 عدل محض که بدو رخ در کشد
 او بیادش سخن کاد بد
 اولاً غافل شد از دین و دین
 چون عمل را با جزا کردند بخت
 و انچه انسان را در او نباشد
 کرده انسان بجز اندیشه نباشد
 جمع و انصاف هم از در از نور
 تا از کارها نباشد پیشد

از اهل دوزخ و قیاس ناسواب
 بر عدوی خود دل از اندیشه است
 هر چه عجزش کاست بر هرش فروید
 اندک اندک در حجاب درویش
 تا در خشمش لطافت و سکون
 کافر از اگر در اندازد نیاز
 و محنت با مغفرت مشروط است
 اگر خشمش نشیند زالهباب
 چند سالی کرد عصبان از ضلال
 چند روزی با بدش کفر کشد
 و در عجزش که کرده نا اید
 که جزا باشد هر چه عمل
 بخت کفر برکت در کرد
 از در و افش هماره نباشد
 و این بدن جز شایع و برکت و دین
 هم برآید جمع و انصاف دین
 از مؤسسه و بدیهه با شنبه

و چه خوشتر بود شیخ باطل
 بنشاند از کجا منک شود
 فرادنا را بلا نیت فعال
 انکه بخت زند بر کادوست
 و انکه بخت بد بشه کوفت ادبیت
 و انچه بخت شود از انسان بخت
 مؤمن از نیت خودش هر وقت
 ان بخت در نعم و اکبات
 فریضه را کرده های ناسواب
 خلد و انچه با نیت شمر
 زمره و آتش کرداد حسن
 کشته از نیت نیک خود بخت
 نابا بر اندیشه مؤمن را بد
 قبل حیدر از ساقی کوشش برزند
 و بنسب فضل خداوند کرم
 هم چه کافر را بد بود انچه
 زانقصای نیت بد خالص
 زانجهت عدل خدای ذواتقام
 پس به نیتهای خویش از نیت بد

زده هشیاری و دانا دل
 کادی را جزو لایفک بود
 در حقیقت هست تکلیف حال
 پیش و انا آدمی نبود خرافت
 فی المثل ما الشیخ کردی است
 مستند آیه از او با مستفید
 کافر از نیت خودش مستند
 و اندک در دین و حجت جاودان
 جلوه کمر بر شکران و عذاب
 جنت کانه الشرفی بنا هم
 بر بخت بخت و باغ و حجت
 در تصور باغ جنت خال هم
 که ز بد کرد تا بخت مستند
 و از در و حقا عباد خدا کند
 جاودان جاد هدایت رنجه
 که اگر در دهر پاید بی زوال
 مشغول باشد بکفر و معصیت
 تا ابد در دوزخش دارد مقام
 هر چه کرد عذاب نا آید

هر یکی پانده در داور خلوت	در تعجب جلد پا قار خلوت
هر از پیر و نیک نیک عفات	هفت در طاعت بر ز اعمال
نیک کافر هم او بگر شلست	بیگان از کرده او بد تر است
سر زدن مؤمنی سبکی و لبت	ای دنیا کند بشیر بود من کا و نیک
چون مساعد نامش ز استیافت	در مقام کرده کادش کشت
وای دنیا کند دعل کرده است	رازموقع ماند کادش ناما
راختن کشت نیک خالص بدعت	افعل مطبوع و خالص ناستدب
بلد چون حق فضل جزو اعلام کرد	اجرا و از نیت او نام کرد
یا همان نیک بودش در خیال	و در جزا اکرام سازد ذوالجلال
اچنین نیک هانا کر علت	یز بود در سر زدن عز و جل
خاصکون مؤمن و دایند ناکر عشت	غالباً عرض بود بجهاد و شست
کریم بن مدد خداوند جزا ش	خوش ز بد بجهاد و شستن نهافت
کریمان بجهاد و شستن نهافت	و خوردن با ده این پیمان نیت
و در تکافولت با و در فضل حق	هم جزا بخشید مرا و ازین نیت
پاد از قسط اس عدل مستقیم	بر همان مقدار داد و نثار از نعم
و در شان مصطفی از بهجات	حق من کی خوانده ناداده زکوة
و در طریقه کعبه نهاده قدم	خارجی بپا ز خدای ذوالکرم
فیبیل الله ناکرده جهاد	حق چاهد خداوندی عدل و داد
نیت از نیت صدق با حوراب	مالش از بودی بمقدار مضایب

الکره

اهل استغاثی و زامر خدا	از وفا کردی زکوة خود را
رو ز نال خوش کشتی مستطیع	امرجن را از صفا کشتی مطیع
در نبودی از مرض نائند رست	جنت کردی با عد و چالا و جیت
کافرا ز این دنی نجات بد	چون شود سر باده هلاکت ابد
نزد حق بد بود ز اعمالش	کا کپی داردی بر حالش
کاین خنایا کریمتر اند	بر سبب از دشمنان صادر شد
اند و انجیا این بنیم بپا	اگر چه خرد نا داغ از طبع کر زار
مریم سوره از بهجاد و بی	مانده اند رخا نه چاد و بی
رازمایش کر یکی بجهاد و بی	پا ز پای پانده مشوره کیش
ای هاپوت خانه شطرنج من	تا کی از نیت خواهم زد
در بنیان پائین ندار و این جنت	ما مصون با ماسیان و صلح
اصحاب را که هشتی نا نام	تا از زده از ملک میکنش خام

بیت در وصف حضرت علی علیه السلام

و قتی قوی خدا را و فدینا و بلیغ خطب می

آدم و هم را دمی از خدا	کا نهدل ما بیکر اینک خدا
از بی قربان فرزند خوش	دو ندان ذم من انظر فریب
من نژاد از نیت دادم جزا	تا بگری بفرزندت خرا
اینک اسفیل خود را کن رها	شاد باش از انقذای بر خیا
زین ناک دادم از لطف قدا	شاد و خرم باش و قدر و شریقا

من که هستم بپنداز از ما شو	کمینم کرده و ای دست
گفتند پادشاهان و پادشاه	هیچکس چون من نباشد
این بجاوت از قضا مو ختم	نعم شلم و رضا از و ختم
لا اله الا الله و این بجاوت منم	در شاه شریک و فریاد منم
دود هر نواز جان بکن در	از دین و فرزند و از خان بکنم
در میان کر بلای ذی المانت	من خلیل و اکبر و حبیب من
من دیج خورشید و اقبال	الجلیل که منور هم فلما
از شاهان عالم و کوشش کنم	بر بدست خود کفن پوشش کنم
که هر از شد پاد از غیب	ذبیح او را من قوا هم با دهشت
تا اعدای دامن دو کا و ناز	بیکر پاکش شود تا پاد ناز
در سعاد و خداوند دود	کاف و این سوراخ و خاکی کرد
هر بین و اخدای داد کر	داد از این مع و شر و خیر
تا بنور و زو با جیل این پات	کره بر موسی و عیسی علیان
هر که را دوسر بود چنین بصر	ز این کتاب در کتب کرد و غیر
و هزاره در اقبال و خفا صریح	باز خواند داستان این ذبیح

در شرح غنیمت از کائنات و شرف حق تعالی علیه السلام

گفت پوختا بقدر آله	چون مرا در بطرا مکه جا بگاه
در جزیره بطسم بزوان غیب	همه آنها تنو از خوان غیب
بر کرم راضی کردم و خود	بر مصیبت غیب نهانم نمود

از و ناکند دخت غیبیم	هشت بر خوان طهر لا و بسم
در جزیره و حدیث از علم و ادب	فضل حق داد زمان و عیب
بر بجای طهرهای کون و کون	داد حق از علوم ما بکون
در میاننا از دکن و شهور	حق بر دهم باب کردن و اکثر
نور جان از دوزخ دل تا فتم	کریم و کس نشینی با فتم
بر کرم و کس بر پر طبا	در ملک دلبم خاوه و غنیمت
بر فراز هر سر بری زان سر	از سر و رضا مهری بود حق
از پناهی نوز و داد و بید	جامه پا پوشیده سر تا پاستند
بر چنان شد بودی جاگزین	دو بلند و چار چون کوبین
دبیم آن کس نشین را بر کار	از دینش کلابی هر کار
نظر و طیش سر بر بنوشته بود	حق ز دین هفت مهرش هفت بود
ز دفرشته مدد از امر خدا	در دین را سعاد این ندا
کای کرده کائنات از شمع و شفا	کبشاد کو بر کنا پنا کلاب
دست ندوت ز اسب سار و ناز	مهر هفت و اکد بکاره باز
کس نداشت از کلاب و لنتین	باز کرد ز اولین و آخرت
و آن کتاب نقر را دان که حبیب	افتخار و نام شاه و قلیت
آن کتاب خوش کرد و عهد الست	بر کفش از ما بپس حق بدست
افزایش را تنو آنکه خطاب	کر که نامد بر کثودن این کتاب
ایضا دین که کرد و روز دین	شاخ جزم کرده مهر و نین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

چون خلافت را وزیر جماعت فرید

در حدیث آمده که خلافت عظیم

حکم خود را در اوصاف و طو
 ثا می باشد جز این حکم
 که گفته خود را در اوصاف و طو
 مروت او عین افکندن بود
 و در کسی که بد چرامد و در دست
 پس بر آمدن زان پیش زین فضا
 زانکه جز معصوم کلی و در جهان
 زان فضای مبرم ثابت بود
 در خفا فک و دپای کاه
 تا که کاروان است زان مجار
 از هی خلق زمین و اموات
 تا که بر خیزد از جا فضا من
 هرگز در نفس خود تا بکری
 پس بنا و ساز کاه خویش
 انکه خواهد دیگران را انداز
 باهازل از کاهان پاک شد
 تا بهین پاک وی فضل شاه
 و در شفا عتقاد وی خاص بود
 که بود عا می شمع منبیت

از غرور

از غرور و انقیاد کب
 کاه شمع ناقبول بهی
 با وجود لغزش خود از مشا
 عذیبی کس چون تو باشد عذر
 بودی از مشوب حد پیش زان
 جرم به خشم و دین دامن زدن
 لاجرم معصوم پاک شست
 از شفاعت پای حق شست
 تا خطای هر شریف و هر رشیع
 ان جنا بهما کسر زد از عیب
 در سالی مغفرت احضار خویش
 و انکه تا شد خطا مکر شمس
 زانکه در کس هر جا مومنت
 هرگز را ایمان آمد از انک
 زین سبب خوانده با نفع عی
 هم که کمر زانبا بر دشت
 پس همانا خیر خلق خاضعت
 چون شمع فردان شاه از خیا
 دو دست محشر که باشد روز فضل
 شاه و بر کس ناو غضب
 شرم ناپسند و زین کبریا
 و در عتاد و بکران دم مزین
 پرورش آورده بدتر از کاه
 زین شفاعت کشتن عزم است
 سفید و بر شادان کردن دین
 دوزخ و دپای آمرزش جبر
 در وقتان زمره اشتیاع خویش
 از عطای خویش کرد شفع
 از نا بخشیده به شاه شهید
 در و اخلاص ساز و جرمین
 دهنده او را بجوی اخصاص
 از شفاعت فردان مهر سنی است
 از فروغ فضل ایمان دی است
 پر از نور و از اشتیاع علی
 نورضا شد شفاعی از شفاع
 شد بد پادشاه خیر صفت
 در از امیدی خود تا منبیت
 چون شود پیوسته هر فرعی

پروان افشاد سر فراز المن جرد و در میان این و آن انبار و لایق ارجحند او فدا دنداز سر مجز و خضوع کای نبات تاسوی ناپس تو ذین شفاعت خواهی و ذین مریت کس نماند در زمین و آسمان از عوم بن و انسان و ملک از دایم فدا و وقت کس نرسد دشمن و دلقاه او را از وفا الغیر از خون این بزه نزار از رسوخ نعمت این شاه سپید و درین نادر ندامی انتخاب	در شفاعت سوی و کرد عباد شبهان نژاد شاه از جان نمان در جلال و شدوی جزین نمان پیش پایش در سجود و در کعبه وای کعبه کج رحمت دست تو سرویی و اجز تو کس نبرد حریب جز که الطاف او را مدح خوان دو هفت و در نفع و ارض و ملک جز که بر غلوی افتد کریم ان یک نفرین کنایان بن دعا ما سوی الله شد سراسر و ملک جامه نیت سپر کاران سپید باب دیگر از غرام نمان کلام
--	---

شیخ محمد در ذکر از غرام نمان

کفر و خنایا بر این نه بود فرضا بنوه و قوهی کائنات از طوائف و از باخا و از من در حضور بهرین و بهر اش جامه سپید در و حاله نمان	باز دیدم نرا بهر حاله دید بود کن نباد و کرد کن احصاء و حد کریمه کریمه کرده می زاهدان ایستاد مدست و رفت لبک ناوفا و رعنا و دوش و دمان
--	--

بجز این

پیر و دندان کرده هوشمند کر نبات ماهر پدا کشت صفت بزه بد روح و شاه شاه نمان چار جوان و ملائک هر چه بود پیش شمشاد نمانه بر دو خوا و ذار زان امیران ناکشان اند دخت کاچمه حاتم سفیدان کسند پاسخش کیم خند بر او می شد کشتا نبات ابرقی هم نشین دو دانه سفیرت و نرسد اند از دما شاه مدیوح سپید فرین سبب دو پیش نشین کردار وانکه باشد ما جبرش غلیم از طلاء و جمع و نینس این کریمه در طلال بزه عالینا سب زانکه باشند نکرده از ندرت کلمه خود را کثافت از طلاء هر که زان سر حتمه جای کشید زانکه زین خور نمان پیش و نمان	این نرای خوش با و از بکند از وجود بزه و کریم نشین از دما کردند ما را نیک نمان با امیران اذالک در سجود از صفاد رسیده پروردگار مر و مردی غالب کرد و کشت تا با کوزن در کجا نینسند بیکان از حال اینان اعلی از عذاب سخت پناهند بهر جامه همد و خون بزه شلارند توبه خود داشتند و کرده سپید میکنندش نیک کی بدل و فساد اکتدشان برین طلق هم خاطر نازشان ناپس شود این از اذان جز افتاب کلمه کریمه شان باشد نبات بر کار مورد بین انجوه از طلاء و جمع و کریمه و امید اندر شان هر یکانی اعیان
--	---

در شفاعت

و ماه

در شفاعت

پایان چون رتاق از این راه هر	زان پس چشمت نکرده پاکه
چون بدینجا بایستند نماز	کرد برجا از خم کلاه
و نشان آمد که این باب از وافی	با حدیثی است چشم انصاف

تفصیل کشف حقیق با حدیث ائمه اطهار علیهم السلام

مطابق چون باقی این ماجرا	با عبادت الله است تمت
از نظامی میگویم در نظم هفت	بل حدیث از قول ختم مرسلین
ناهی ثابت شود این مدعا	از کراهی دادن این دو کوا
دعوی کو یاد و شاهد گشت ختم	در خواص گشت در پیش حکم
خاصه دعوی گشت یاد و قبول	شاهد از قول خدا و از رسول
گفت و دوی مطفی با واه	زین معصیت شتیه با ما طه
کارین صفت و بناحق میگویند	بیکش در حال و در حق میگویند
چون شنبه انقضه از هر بول	خاطر من از سر و قلب من بول
اجتهاد ز سر بر برد هوش	بر کشید از سینه چون کلاه خورشید
چون بیک آمد بجزه گفت ای پدر	کی شود انقضه از دود قر
گفت باشد و دوازده از زمین	که من بامش نه نو نه بوالحسن
مصطفی چون اجتهاد بر سر برد	کو بر خراش شدت نمود
گفت داد پلاش بیک علی	نوز عجزه مصاب ا بئلا
پس بیک گفت ای پسر	از خلوت نام و اندام خرم خود

هرگز زنده عزاداری کنند	کاشان من فرار پاری کنند
دور رسناخیز کرده و مستکار	هم که کرده دین معصیت سوگوار
من شفاعت میکنم اندر پیران	دو ز عجز و حضور و احوال

تا ناپدیدان کاشانان زبان	نوشته است بیکم اندر نریمان
پس سینه کاوی کرد و درویند	روز جزا از خون این شاه شهید
نور عینی بکل عین پاکه	دو حساب از فرط هول و داهیه
کز یکا بن حاصل این نور عین	خبر از آن چشمی که کرد بد بخت
انها ضاحکه مستبشره	نوز عینی نه نهم الا خیره
تا ناپاک کو هر یک بر صفا	و این احادیث را شمارم زین خط
بره مذبح ما را و از هر	نصرت کو که عفو یافت شد بد
طرف حقیت و بند ما کشاد	دوره من جهان و مال و خیر و عباد
خود صحت استان مگو صبا	و آنکه بر خود و از این سود ایست

دو بیان عجزه عین بیان که گویند ختم کفاره کائنات
 گروه نضاد است که خداوند عالم بیک عجزه از جبر اعمال
 انما خولها کنه

دو کلمه فوجی از خود میگوید	عجز کردیده بایست صبح
بر طریقه عینی و با ساری وی	کوش جان بکند بر نافوس
مر با ساهر بل از خوف و درجا	برده ذی محراب ناعنا انجنا
آن بیک روح القدس میگوید	و اندک ز انفس عجز میگوید

آن یکی را فیل دو کاه بیان گفت عیسی موسی از منع از کاه من همی گویم که زانده خطا واند که میکشایند فیل و ازین مان کردن روح الله بک ازیم غفران غفار الذنوب زین پس از نضاری سوز و از نضاری بودا زنده که فریاد گفت بو حنا مسیح خون وی بینک بودا زین پ ای برادر از مفاد این سخن	ایر خواند و گشتش رجالت کرد و داد کاهی از خم الله هم بیاید و دهد قلب شما نسخ شد بکاره از مثل مسیح نسخ کرد با ناپه و پروردگار خون عیسی گشت کفاره ذنوب بکند و غفار و از نضاری کند بر مراد است خودا سلال کرد مرضاوی را سحرین بره دج دو کته کفاره نضاری نجات از معاصی هر چه میزاید بکن
--	---

مناظره با مشایخ و بطلان عقیده ایشان در حق حضرت عیسی
علیه السلام بیانات مختلفه

چون یکی را فرزند ناهوشمند دو سپهر پادشاهان قلب مسیح در کلیسایان صباوی گفت کا نهم ما را داده و او را عیسی از خیال خام خود برهشته و بک پای شمشیر و زخمی کشت	بر فلک شد صفره هودا بلند کشت ازان هودا بر پستان و فریخ نا غریب در دم بالا گرفت مدعی روح خود داد کات نا برادر ما پیشا مرده و بک کای دل عیسی کفاره نضاری
--	---

وی تو را در سبزه باطل غریب معنا ز کت داده و بهمان از د و بی کز اگر شد منقبت ز احولت که مجوس شده و بین سرخدا باشد شما را و ازین ارکوا التلبث قوم الظالمین زین سه بیز بدیه بر بند عیسی حق منزله باشد از جنت و ولد و از نضاری زبوحنا کوا کا و کفاره نضاری شد قبل که طبعی شد عیسی از و رویت ز این پس آن بر کشید و در کوا و ز برای خود کفاره نضاری از نضاری نطیب زن درشت انکه بود در خوشتر جز شوی انکه در حکم بصیرای نزد و در بصیرای دمی و خوشتر نا توان نضاری نفل مسیح نوا کردی که عیسی شد قبل	و از غرض ماصل نور بشر المرص دیده از حق بشود و احوال شده نا همی کرد خدا را هر من خوی نضاری سه بیز کشته عیسی از مسیح و مریم روح القدس و از نضاری کفاره نضاری انما الله الله واحد ان رب واحد فرقه احد در خصوص عیسی از روح خدا و السبح و ابک دای العلیل دای او کرد عیسی را در مطب و از طیب و بکری خود علاج ای با خواهد مر بای و نضاری نا ز کوبد او را زین دای شست از زو شکی دای من داد و نا کی تواند بلای او را مرده زان دم بر خردش نا نضاری جس نضاری از مسلمان مسیح خود عیسی و بود و از عیسی
--	---

تا بود در سپهر آفرین مرتب	مثل بند عیار و سنج از غریب
تا جرای مثل بر عیسی فخر	تا خود از بند کاهان وارهن
بجز کاین ادعا دوحی از	پیش ما تشریف است و الحاد غلو
کدرین شرک انکار حسابا از آفر	کس نباید با فزون را حصا
انکار داری در حق عیسی موس	لا اله الا هو حق است و نسب
شایع کلی خلق خانقاهت	از در عصمت بناسد بر حسب
و انکار سدا لاله عیاز غریب	قلم بر حق الکشف صد استغف
از طریق کشف بر حقا صبیح	گرفتند داری همی بره ذبیح
اندک لاله در مقام اعراض	از حقایق چند باید استغاض
اگر آینه اگر از سر نقضا	از سبای دم زند تر ماض
و در زمین باور نداری و کیش	این تر نشو ز پوختای خریب
انکار کشف را نفوی می شنید	گفتا بنراد و حقین کشف نمید
باب چادر مراد خواجه زلف	باب اول را فرد خوارک در خطاب
باب چادر مراد که شهاد بد	باب اول را چنان نادیده
در خشتین گفت خود گفتا برادر	دور زمان میل از این باید ظهور
شرف نام آن بود کز ما بگوت	دم زند نه از ما بخت و چون
انکار از ماکان که بد با شوی	فی المثل ظلم بود بعد از توفیع
از مشاییر اکی مسلم شد بد	بوسلم احمد مرسل شد بد
احمد از او شایع فرادام زوی	بوسلم احمد سخن گفت زوی

مرافق داند ولیکن ما معنی	تا سبای داند اندر جز خدا
و در حق پیغمبر آخر زمان	دم زد از خبرت بنام قبل کاه
فخر او این بد کن کنی داستان	دوس تا خرافه ندیده با سقا
و انکار از اختیار ماکان پیترود	دو عالم از کسی نشنیده بود
انکار داری در کار بوطب	چاکرین دوشال و ماه و دوشال
گرفتار کردی سیدی و مدد	با حدیث و اشندی از کتب
بوطب کن دوز و شب هر یک	لا حرم از حال وی اگر شد بد
و در بگون هم نعلها نوز	هم خالق بوطب الهام بود
بد قادی با چنان عجب و بعل	کز نش بد بود و خود از بدی بزر
دو محتم خود چه چیزم آمد	جنت ادرا نام جز میگزیند
دو تن دل سوره ثبت بد	چون نالید و نزار دل صد
و این چنین زن با چنان بخت	کس بگفته هشت جل من سد
در بنوت کرشندان از خاش	چون نکرده دازینها نیش
و در حق کوفت و کفتش ناشنید	کرده هایش و اینچشم خورشید
کرده های حضرت خبر البشرا	بوطب داورا بخت بزر
امیر و مرای کد کردار ختم	کی جمع میکند کفنا رخصم
بنهادی که بگوشانکت حشم	احمدش از زوی از راه چشم
بر چه در دگرش خود امیر بنیوت	معجزش در دبد دیش منبخت
فصد گرفته مصطفای غیب دان	خرافه جودی در کس اگر بد کشت

در دل خود باطن خشم و عتاب	و عیب کی بهشتی این طاب
در کتاب خود خداوند و دود	فرشتش نقر بر بقیع نمود
فرمودند سبک کباب پیش از این	هم نه خوشی مراد با عین
تا فراموش کرد و مبطون	اربابی در کتاب ازین و چون
این سخن پادشاه خداوند حکیم	بزرگ با نام از ام کشید
و الزام جسم شهنشاه بر خا مشهور بیان و بگو و لکل	
نباه مشق	
امیر معین و شاد و در جبهه	از جهات بره بریده سر
اندر اندکی اندیشه کن	بوی که کردی اگر از کفر شغف
نوعی گفت که عیب شد بداد	بای دوش اندکی شو پایدار
بای دوش پای داری کی بک	تا مگر بر دوش از دل شک
صیغ مبدان مفاد در عجب	تا برفت غافلان مذبح کعب
بره مذبح ان باشد که تیغ	بای حلقوش بیزد بیدر تیغ
انکه با عنفش پیش از بگذر	محقق باشد بکین نام او
تا نکرده نش سن سازد پاوه	نام او اندر لغت موعود است
و انکه از بالای کوه افتد بر زهر	از زهری نام او را نید کهر
گوشندی دیگرین گزیده شمشیر	نام او کردد نطهر در شمشیر
ز انبیر فرموده وصف ماذبح	کافکا کلا حرام الا تیغ
مینیق ماذبح را زان چهار	کرده در شبان جلا پرو و کار

دانه را نقد و کردم درمنا د	از دکان نبش جز عزم مراد
تا نگوییم خشم قران شفا	نبش دانه زهر زود خدا و کیش با
زانکه نوع کفنه را دور برینا	نبش فرقه حاصل اند و عرق با
در کعب بر علم ضلوع پانزده	اختلاف نعل و زنجش واضح
که بیان قتل و ذبح اند و نفوس	از و طاق عوم است و خصوص
کافرنی روح است گویند شیل	و اندازین دعوی نخواهد کرد
و انکه مشغول است در قول فصیح	ای بنا مذبح باشد با ذبح
حالتا بر کعبینا عجب	ذبح عین و اهر معن کرده
کون از مذبح شد عین حمل	خود چه خواهی کرد با سفین غل
در عی زاسفند و حل تاب عتار	دو یکا اجل مرشد و بختار
و اسنان معوم شدن حضرت مسیح علیه السلام بر سهار بمکتا	
اگر س دشتما از باب باز و در اینجیل برش بطریق صریح	
چون مسیح از نشاند خرم و خرم	بر صلیب حکم سیلاش نمود
دشمنان شدگان بن تاجدار	کرده از نقد برزدان تاج دار
دو دخت با دل زار کعب	ساعت سهم برآمد بر صلیب
بر کافرش از فشار و از عین	خود دزد و دزدان دزدان و کفر کین
طاهری ندی که بر طاق فلک	داشت هم اسبان با ملات
بر صلیب ز کینه و کبد حسود	همری با فرقه دزدان نمود
ز قبیل و ساع دنیا از نفاق	میک دید و راست شد بالافغان

انکه در حقیر بود سلطان نبوت	انکه این دنیا بود چو پادشاه
موسای از انقا ناس جهات	کله غلور کرد شیان
وانکه چرخ خدای ندارد سر	کرد از عزت در اینجا پادشاه
پایند فرعون سنان از سبوت	انقا بر سر سلطنت
مسطفی را جاده باور لعل	در یکی خلوت با لعل
انکه از اسطبل سبوت آمده	هم نشین با اهل عتب نشین
بوالعبر کات بلن چو صحن الزهر	از غلط جا کرده در قصر نشین
واند که چو نادر امام هفتین	غل بگردن در و پادشاه
انغای که دوا موی بود	کر چه جا بلن و جا بر ما بود
خضالی افریده زبرد صر	بر کاه مشرف و مغرب و مشرق
حذشان بر لرز حذا پیمان	ز پرده راناکه بالای زمان
رفند زان بوند یک بالار لعل	بر فلک تا کوی حق مشرق
کر چه بود سارک با خال	بلن از این دنیا بود در دشت خال
انکه اندر مشرف بنا بود	نام او در غیب جا بلقا بود
وانکه اندر مغرب نشین	نام او در پره جا بر سانی
بر یکرا هشت ده ها در کمر	از ملا و عدل الفان مشرق
بر روی را نادی از فرجی	هست مقدار مسخر فرجی
کرده حق بر هر دی بری بنا	از سلطه روان پراز شود و فنا
بر نهاد با اینجا از پیر دلالت	کشته خوی دهر بری نکات

اسیما پرورده از هر شجر	شیخ کین از هر شجر کمره شجر
روز و شب در انتظار و انتظار	تا بر ابدی در مغرب انقاب
بغیر اندر کفر قوم لئام	کی نما بد حضرت قائم عیار
هم چنان کشته دران شهرها	با خفا در خفا و خفا
هست چنانهای حفر در حیات	از دور رفت دران مادی مکار
ظاهر کرد و باطن ناکند	با لقا در مامن امنو لند
کرده در صحرای جا بلقا مکار	عند دهری لطم دارالسلام
<p>نامتف در بدن شخص شیخی از ناسا شیکل مکن امام علیه السلام و نمودن آن نزد کوا و خا و خود را در جا بلقا و جا بر ما پیران</p> <p>سین نام</p>	
ان یک شیخی امام خویش دید	دو جهان با در کین فرود و جید
هسته خصم غیره غل بر کردنت	رفند خاک پیر تا پیرانش
شکایت خشت و هیل و پیل	خاطرش شکین را هشت سوز ناک
انوالی و بد چون مولای خویش	بارون حسنه و حال پیرایش
شد و شد از دلش نیران غم	سوخن با دش زانک کرب و الهم
او بی روی چشمه والا مفار	خاطرش از طینت پاک امام
تا زهر و لیس است مسخیر	خاک از ازاب و کلاب شد مخیر
تا از ان کو خلی شاداب و کشت	سوی مشهوره مایل بند دلش
کرانامش را با غازی خلک	او بیند خاد را در چشم خورک

دن فلط کفتم امام حق متنا
 دوستان جان ما دای زانست
 این سویدا مان که باشد مدخل
 و اندر این معنی که کفتم از دوا
 پای سرو بوستان دو کلا
 الغرض انشعبه پاک از اسف
 کی امام شهبان خیال چیست
 جای نوبت طارم اعلا سب
 انجا چون طویا اشبات
 و کولای خود را هوش بود
 از نغان و کرمه آن تا فوات
 کای کای دو سنا و معش
 کاند این ویرانام جاود ماند
 احوالی شادناش و غم محو
 شخص شعی چون و شاه این بر شو
 و بد صراف چه فردوس و برین
 لاله زار و چون دل مؤمن و سب
 خند لیسان و در نواد زمزم
 خضرها پیش بر قلل چهلوزده

پای او داد و شرف بر چشم منا
 بر دل ما جای نقش پای از است
 هست نقش پای انولای خوب
 و که این بینم چه دلکش او نهاد
 سرو مار پای معنی در دل آ
 از و غار مهر سودی کف کف
 دوستان پا و کین جای فریب
 کمر بن عبیدی ز نو عباسی
 از چه بر ناهشی این بند کمران
 از چه رود و انقیاس کردی
 خنده زده هرمان این رجاء
 رحم کردی کوپا بر حال من
 پاکه غل و کرد نم بنهاد اند
 بنای من خواهی بنیاد بر تکر
 کام لب و چشم دل را بر کشود
 جانفزاد غم ز داود دل نشین
 و فقه هر سو بر ملک معنی رفیع
 نذر خزان شایم چه نذرادی و
 خضرها از برستان جاری شد

شد بد و فرمودای کز یاد بهن
 با چنین مادی که ریتا افلاک
 که چو دانت ناهوشند
 با شوم با خیل زدن غلطار

مرجع طبقة حرکت چنین علی التالام

صبی مریم کز روح الله بود
 چون یکی بر دوش دارا می کرد
 هر که بر دوش کز شوق و عجب
 آنکه کفش منجم مرکانا شد
 آن یکی میگفت از داو بر بر
 و اندر کشت اندک با چو یک
 می سفت گفتند دهی او بشنید
 تا هم ساعت بقدر خدا
 دو هم ساعت با و از ملبک
 کردادی و دوریت سما
 بعضی امان کاین صلیب فرشته
 از نهای نوحه صبی با و است
 در عین ازان قوم جلود
 در شکنی و فتنه و کشت این کجا

و از قلنا کلیل رفته بر سر
 هم نفس شد پاکر ده مافز
 لب بد ششامش کنای از غریب
 کز نوان خرفتن داده صفا
 کز سول از بر حق ندر بر
 نایز بر باد صحن دم از صلیب
 نصد که کشته ناشم ساعت و سید
 ظلی بکرت عالم فرا
 نغمه و دزدل مسیح او چنبد
 کابل و با بلوی سفنان لما
 مر مرا از هر چه بکنا شش
 زب زلا و زب و مشعل است
 هر که در نوزدین دارا شد بید
 از بی سلیح خروخواند ایلینا

این بی زلفه بیدار کرد
 خرد و خلیم اچینند
 برین کرده آن اسفنج و غل
 کربنیم از جلال و کبریا
 بویان اسفنج و غل چون بود
 از ساقاب و دود و دود
 می بیند که جلالت خیره
 چون بنها نوش و نان شود
 هم عمل کند در قرآن خدا
 کریمانی نوش اچینند
 چون وصل با خیره کرد بهتم
 و امده افره و دود و دود
 بویان انقیه هوش و دود
 پس کید از سبزه اواز بلند
 اچینش از عین نام هیچ
 نقل کردی کت بر حای داد
 و امده از مرض و دود و دود
 ز امده کتم و امده بر کو کون
 باز کو موم شد ز اسفنج و غل

در مری

در مری کون که موی انصاف	شد نصاری را موی از مهاب
این چرا کون که چیه دندانست	بر فلک با اختران پانده است
درد ما باور داری انصاف	خانه امیل مرشد انصاف
حکایت دندانست حضرت مسیح علیه السلام	مردن بکشد پنا
بر مریه نصاری	

ز اهل شوری نکه و ستم نام
 جسم وی را اندازش خواست
 شد اجازت داد و او درش بود
 ناز و دشت کرد بگفتش هیچ
 دو میان حفره کز سنک بود
 بر مریه یک سنک عظیم
 نامنا و پیک روح خدا
 روز و بکر هر عالمای جرح
 بلک در مریه نام از سبزه دل
 بمرید هین سبب ستمند
 مضطرب کا پاکه از دوی لحد
 با دلی عزت و با حال نژد
 چون عیان شد قبر عیسی از نبوت
 بر مریه قبر شحیف شد دیدید

دق عیس را یک کشت
 ناز پرش از بالا و دار
 دود و جوی از برنار سپر
 کفن کردش در یک ناز و هیچ
 از و ما آورد و دود و دود
 از فلاه آورد و دود و دود
 از حجاب خال کرد بر ملا
 مریه اسنان جلا و مریه جرح
 کمرک زان هر دوی بکری
 ناز و نالات سوی قبرستان شد
 سنک از مریه مادر را نکند
 جبران مریه اند دشتند
 سنک از مریه مادر را نکند
 ز امده اسنانش جامه سفید

در مریه
 در مریه
 در مریه

مردمان را زان سر و وضع و
 از بی شکینشان گفتار من
 آن سحر ناصری که طالعید
 اینک جان کردی ملود بود
 هم بشاکردان و عکسید بر
 کان سحر زان مملوک قبیله
 ز جلیل البشر باید نان شش
 و آنچه از انجیل مرشد بیان
 و در خواهم از نا جیل ذکر
 که میا بود بروی زمین
 و انداخته است که میشد بر فلک
 با حوا و بنی هس گفت و شنید
 خود صیدانضای اهل فلک
 که میا و زنده بگردنده شد
 کی فرامد با چنین موت منیع
 از بی یادش مرگ انهم روز
 حق عطا کردش بجهنم چاهین
 فاضل حق کردی روزی نفسا
 نه روزی کردی که شوی روح

از عین

اندر اینجا بکشد آدم کواه
 نه بد و دایه هوشند با خرد
 که بخواهند نصاری از دغل
 منکر نقد گفته ها را با بیهوش
 کی بطن و شکر کوبی بشود
 حکایت انفس بیکاه که از نظر اهل فضل از کرد و حکم نفیست
 کردند و در این اشنا خود فانی از کرد و حکم کردند
 حضور امام حسن علیه السلام در باره فانی که کرا کن
 نفسی را کشته نفس دیگر احیا نموده و من احیاها فکانها
 احیا الناس جميعا

آن یکی ملک کوفتندم ابکت
 از قضای مملکت ای شکست
 از کفتا سالاد نفس بر کاد
 آنچه بود از خصال آدمی
 و آنچه با شداد مرا با بیست
 فانی مثل بنیکه زانانی بود
 هر چه را انسان کند زانانی
 چون بد از اندیشه شکر را بکشد
 نفس کوبد هر چه زانسان سر کند

نفع خون الموده اش بود بکشت
 کان نفع بپوشا بولش گرفت
 شد که از سبب بپوشد در ازاد
 ز اختیار آدمی نبود همی
 اختیار مرشد انسانیت
 از کفتا انسان که با هر روز
 کار و از اندیشه در دل و شکر
 شاخ در کله و کله و نفس بر کشت
 بی گمان از روی بخت میکند

هم بود اندر پهل ادب
 و انچه انان نداشتند و انان
 فی الملک کردی و در رسد
 این نوعی کائنات شد از پیش
 و نسبت کرد و نانی را خنیا
 چو نیکو و معده اش را خنیا
 و انیس هفتش کند کلامش
 بی نیکوگاه کلوس کند
 ناسود خون و مقام نصیب
 در بدن بود از این چو نیکو
 پس سازد و فتنه از پا تا فتنه
 زان سازد کاند را بدیم کلام
 چون مناسب شد غذای با نیکو
 انچه را سر شد مناسب سوی سر
 و ان مواضرا غلات نین هفت
 ای بنا که چشم پرورش کند
 و ای بنا چو موی از مسام
 و انچه ماند و نیکو و نیکو
 ان یکی مد فوج کرد و از میان

این را

این غلامی بود لیل و نهار
 فضل کرد معنی مدح شود
 و در بعضی حکمت پروردگار
 نامیاد این کارا کده بوی
 با همی بر کند در انجمن
 و ان مثل چو زعد خود کند
 دست بد نای برود اندر
 کر چه اند و اهر نبود از منشا
 چون دوتن داد و میان اندر
 ظاهر این پندار اشکال نیست
 انکه را از اشک و امد باد و نیکو
 قصه کوثر هر چه بیند و نیکو
 و دمی خواهم دهم و نیکو
 رسم از انچه کامل بالعرض
 و نیکو هر رسم گران فصاحت
 الغرض بپا ده چو جان پان
 دیدد و ویران تا که کشند
 از و بدش ناز و خون جگر
 مرد فصاحت ن ب سر چه دهد

هر یک از قصه ب اختیار
 کر براهی و در خواهی درود
 بند کارا و ادب اختیار
 کر بیکو بر خاند و نیکو
 مر را و خود چه بطون از بین
 دفع غالب نامکه مقلوب کشد
 از نظار و اهر ناز و نیکو
 از دهاب و نیکو جز سطون مراد
 فی الزراع سطون انچه منافع
 ظاهرش را هم و نیکو ظاهرش
 باد نیکو نام و نیکو از نیکو
 نیست از انان بلکه با نیکو
 کار و جواز از انان ان نیکو
 از کتم برود و نیکو نیکو
 نامده از میر و نیکو در ازاد
 کاد و نیکو سوی و نیکو
 کشته و نیکو و نیکو
 بر سرش خاله نیکو کاری شد
 کوفتند اسادل بر نیکو

بر خادانان بلای ناکهات
 کاین بلای ناکهات او هر چیست
 که کائنات چونند از ویرانه گنج
 اند و اینانند چو درویشانند
 ز اولیای انبیا خاندان خست
 اند و اینانند چو درویشانند
 کشته و بدند با جسم ننگ و
 کشته چون شاد از روح ننگ
 زند و بر شکل زایع بکفر
 بر کشیده هر یک ازان ماجرا
 بنویسند و خستند و خستند
 ای با مظلوم ناکره کاه
 که خود بندد خود ظالم شود
 بیخ خون آلوده و در بر قیل
 کشتن او من مرا و کشته او
 هر دو در سنان نفیر بکاه
 خسته و مجروح و اند خون کلاه
 نزار چنانکه از دنا صاف و دین
 در حضور شاه نیز افرا کرد

جواب

چون می باشد شرح از غر و شکر
 مرخص فرمود زمان فصاحت
 چون یکی بر مثل خود دو داد
 از مرتب کام مردی هست پیش
 بر کشتن از بازوی آن بیکاه
 کاین بناحق کشته مقول مر است
 از پند حکم مر نفس
 مثل نصیر اگر عدل داد کرد
 خوشتران باشد که از شمشیر
 هر چه با دافرا و دنیا متکانت
 رنج دنیا هر چه باشد بیکاه
 مرخص از جان و مال غار است
 که صفا خواهد این جسم و جان
 از قتلای انصاف خو
 خوشتران خصل که مر از انصاف
 هر نفس و اگر جوی انصاف بود
 بر بنای فانی نداد پیش و کرد
 مرخص فرمود حکم انصاف
 پس نصیران صفا از مر و ذلت
 بر خود مندان روا افرا و شان
 بنویسند که لا حق مناس
 ناکهات بر خاست مردی زانین
 و آن کشته را کرد کردن کبر خویش
 بند و بر کردن نهادش عدل خوا
 خون ناکهات مراد در کردنت
 پادشاه از ده سلم درینا
 عدل کشته از ناکهات سفر
 بر کشته انش با دافرا
 از عدل با خردی سان تراست
 غش عین خواهد کشته و د
 کوبل باید فصاحت با د پست
 و عدل فرما بدین خان و ناز
 با ناکهات حسن و است شد از چادر
 خصلت انصاف با خلق خدا است
 نیکو می مانی و ناز از شهر
 هر کس که کردی کلاه خود حکم
 با حسن بکذا شتم من زانین
 انجمن کشند بر کرد حسرت

کاهما یون شبل شهر کرد کاد
 اینفقت و علی مرشت
 اینفرا مکت بابت نو بکو
 بوجن گفت بان انجین
 اعظم اولین کریند و شست
 هم بی دو لست از عدل الله
 و در ظاهر عیسا سنا فاد
 هر که خواهد بر فلک سراج کرم
 هر که خواهد غفره و فرجیب
 نام چرخ از سطح غیر است
 هر که زین سلم برآمد بر فلک
 دو چنین هم که بر نفس بکشد
 کریمه و از جفا بی با نمود
 هر که نفس مؤمنی بفا کند
 و در قیاس دادیت باست نهی
 وین حکایت را کشیدم در پنجه
 که مسیح از آنکه سکونید
 از حیوان معانی کار و مرآت
 از هر مدین جهنم انجین

نور

آری آوی آید آید از نقین
 کاشان خوشت را از خطا
 انشا عفرای علی و لیل
 انکه در دا خدا شد بیکت
 انکه از حسن خود نکاشت نام
 انشاعت کش نو کردی از خا
 و انکه کاران امر دشمنان
 انشاعت شاه مارا هست ویر
 تا بک ما وید سازی از طمع
 و رفت کرد این باغ و مصوکل
 لیل موقوف علیهم ما سیم
 هر که بنود عید این شاه شهید
 و دی جنت را نهند وین جفا
 خانه زکی نو و دی حق انسرید
 بار و دیون رضا ی کرد کار
 هر که ملک و حق بخشید با خویش
 عفریب زان شرار مشهاست
 که هر چه حق کرد و روز است
 که خالی کشند شد در باغ فد

با نیر هست از شفاست مطلقا
 شاعین باشند و نزد آله
 هستا امام مسلمین را پیش پای
 از شماست کشته بیخ و سنان
 میتواند پا خند و دا بهشت
 در حضور عیسان روح خدا
 که نو کردی صفای نشان کاه
 و انکه کاران بهر ما نیست کس
 خواب مارا در حق خود با کعب
 از برای ات ختم و سل
 که را در عید خولا سیم
 روی جنت را خواهد داد و بد
 که هر باشد از شان مصطفی
 که و دا بدست عدا آید برید
 و طیف را بر حال خود باقی گذار
 پا ز شد غیرا با خود خرد
 در و ما خیزد نشان دودمان
 که بزوان کس نخواهد یافت و
 اما بهشت بنخواهد داد بر

و در دنیا هم بپیمایان صلوات	جز بقیه نیست کمالش
و اندر اینجا نیست مای ظلم و غضب	تا کند ظالم لوی ظلم و غضب
و غنای شد باغ بر آنکور و هلو	رویا از بهر ما زهر نیش

علائق فقهیه و طبیه

یک فقهی داشت باغی چو بهشت	چار فصل سر برادر و بهشت
از کل و درختان و سعی باغبانان	و نه تیره کف اند و درختان
انباغش و عدل سلسله	ساختن سخن باغبانان
خوش آنکور و از بهر باغ	رو زها از دشت چو شب چای
از فضا در فیهان بنور شد	رویی برآمد و کاشانه
رو زها در فیهان بنور شد	همچو دانه شب فغان کشتی
چون شدی در خواجتم باغبان	بشارت بهار و کشتن در جوات
رو بهر آنکور و چو از حرم از	شیر کردی دانه چنگال و از
تا خنجر در بر آشکار و گرو	چون سپاه و دریا بر خنجر
خال بهار و از بهر آنکس	ناو و بود و روز هم یکسخت
باغبان از جود و با بهر	ز فقهیه آمد فقه و مشی
موکانه و دست هم بر سر زبان	کای فقه از جود و باه الاکان
با وجود آنکور و در هر و زنگ	شیر کرد و پیش از باشد چو زنگ
رویی ما و از دل و خنده کرد	بند مکرش پای دلمان و زنگ

لیست انسان های فکر اندر دلم	که تفکر حل نکرد مشکلم
از جنای و ویران فقه	ما و چو کشت چو سبط
کاین چه بهار و باستان و با بهر	در حدود و بهر شهر و لیر
ماهر و عوای شیرین می کشیم	طعمه ما برده رو باهی ز نیم
از قضا و دودل شیران غاب	باستان ما مدلس و اضطراب
روز فتنی که بکمان ارم دست	بیش و آفرینیم از پیل دست
در بلبل می شود خرطوم پیل	زا سبب بر سبب ما ذلیل
در طلب هم سپرد و نیم ما	در بلبل حوث و القوتیم ما
کرزد و پای شربت سر کشیم	سد چو و القوت و ابدیم اندکیم
دانه ز پر ادا میم ما	در شکار و کور هر ایم ما
طعمه خود و احوال کجاست	بهریم از چنگل شیر و زبان
کس نیست تا برود فان ما	زان ما بریده شد از جان ما
بهر پند این خروسیان و زبید	چشم مور و نان مالا کسندید
صد شیران از جود و بهر خورده	و شربت شرع و دین از دشت
خا باغی باغبان شیر کبر	از پی و با بهر پند من مگر

علائق فقهیه و طبیه

باغبان از دلی بهر حله	رو چنگل و ویک حکم نله
رو چنگل و ویک حکم نله	کرده و سنان و فن را سنی
فقه شیر و از نیم شکاد	خلفه اش چون نلک ما ظاهر دار

کانه را و اندا کرش بر فلک	تا ابد غفلت شدن نارد و ناند
مطهر چون میراثی سخت	در قنارون چایان و جالاد ویت
لشکرش چون ناز معشوقان کران	بزدل و سگین و ناز و سخت جان
چون سرف دلداران نلر	بر شکر و حلقه نادر سلسله
بر مرد و بخش چون اساس آرد	بامداد زینا لژی و رفن فرو
چون مقامی چون دلا اهل قضا	نهی وین دیند چون کوه چندان
نصب کن فخر و در افتایش بکوش	واضح و عاشقانه و پیشاپوش
و در حق و عاشقانه اگر نبوده اند	بامداد و کوی و در کشتادان
کر سافرا عیان بودی انقاف	از وصالش هر شیشه حشر فراغ
میداد و هر کوی کشتی غافل	بامداد و غفلت چه جای غافل
کرد و صد لاجور کردی زمزمه	بود و اندک و کوش و نادر مدبر
انکار کشتار دشمن دام شد	غایت کشتارستان و دودامند

تمت فیضی عظمی و شفاء قلام و شفاء معجزه
کشتار و کشتار حیات

انتهای ستم که کشتار غیب	خفت و در کوه و ده که چون صبی
افزین سیدش در آمد و مباد	ناید بشادش بر و ن آرد غادر
و دهمان بر دوش و در چنگل شد	میخوا و ابدی با پوش و نماند
در معاد ابد و دوزخ غفلت کما	وان وضع از جا بجنبید هم حیات
دایم بد چنان و دم بر دم	همتا را و خنده بر طول لدم

همین متباد کرد و بی سبب	تا بیابانش بر آید در سبب
کو بهمان بیچاره و خوار و بده است	باز پس زحمت دهن آرد و است
نهان مردان و او این دنیای دوت	لحظه راحت بنامش از سنجین
بیکه با دو و بلا مشغول شده	نام از دستان مؤمن آمده
باز پس و شب غنچه کرده است	تاب و طوشت و ده بجزای دوت
کشتی بغیر بخت اصحابین	نامتوان اهل حبیب اللیل جت
بشود کشتار چون کشتار وی	چشم پند از ره و نثار وی
ای بناد و نادر بد کاند و حیات	در دلب کشتار خوش ماند و نثار
بمهر بان از نادر کشتار خوب	انچه کز فعلش آباد دارد و خوب
ختم غافل بجزاز حال دلم	کشته از غفلت طوشت شدند
از سناپهای بیچاره و کرا غیب	تا کما نند در شجر چاه خلالت
چون زینا و ان غفلت سر زنده	دور و بوش خود منبع باد آنگند
کاین ستم را بعد شب زنده داند	بیده بایند بر و س و کما </td
بیکه و شب در غنچه و غدا	میگوید راست دین بختدار
دایم بچاره کر یک شقه کشت	اود و صد و نوزدهان خرد شمش

قصه اشخصی که در غفلت و نادر و نادر و نادر
نماز و نادر و نادر و نادر و نادر و نادر

زاهد اندر نماز ساد و بود	با نزع و در کعبه و در سجود
دور و کوشش چون کشت و دما	کشی این چرخ را ختم مطا

سیر
منه

الغرض که کسی گشاد و
پژوه جوان چو در بر سینه کمر
نایب اندام مشهور و هفت
چون شهنشاهی حق گفتا بنفیه
باز گویم شرح دوباره و تنفیه

مازکش بخت کایت همه و الحاق و وسایع

باغبانان و بخت کن مکش پیدا و سز کاش ظاهرش چون بزم ارباب رفاه اختیار که گفت شیخ غلط ظاهرش چون کویا فریاد چون بخار و خاشاک را سپین دیده را و بدست آورد چکر چون ردای خامه کردی در پیش از بیاض البدر شد سناور ای جلا عامر غای غریب کاین همه غامه با فروغ و دوزخین با خود مر نا بین زانکه نبود جز بیاض اندر چرخ هر که را چهری بود ساد و سپید	گفت سر و دم بخت پیدا و هفت با دینان در کون با طش با طش چون سینه اصل نشان در مقام عبرت از نادانان با طش فرخندای دادگر و زود و دوی کردی از خوشی چون غامه را عطا و زلف دیده را عامر نشان صل بر سرش تا غایت و در پیش کل سخن کن سفیدی بزد از آنکه بک بره از خورشید تابان کرد و هر چه خوش بخت و خوراک فرا جان چشم الحام و هفتاد و هفت نامش با بزی
--	--

البه
دیده

نور

باز بید جسم کرد مقبولان هر سفیدی ساد باشد با بزی از سواد کفر باطن بی خبر خود ملائک کریم و هفت بوند از خرد غافل که این رخسار خوش ای دنیا اسپید رخسار ملید و در پیشی عید الله بود الغرض اسپیدی و سناور هفت و بزه که باشد یک زلف و غنیم کافه تر زلف و دوزخیا صاحب دستان و زلف اعلم بود که کد و اناد و صد سوکت باد این همان عامر باشد که سیر بخت نفی می ژنده ها بر چیده بود و آن حکایت دانه دان و طالع اغدا و تپیدن که دسان رخسار هر که با باشد نفی می نکند از همان ساعت که کرد مکش عالمی انعام بنزد بر سرش	از بیاض غریب شد با هفت و سناور کر چه در باطن بود هر چه بزی البدان کوندا هفت بشر کی چنین مقبول و نورانی بوند مثال لکات باشد با طش کافه اش از بری مگ بدید کر چه سخی نامش عبد الله شد مر نفیها را جلا و کادها صاحبش بیش شود جبر و علم بیکان هفت اعلی و اعلا کر چه فی الواقع و کادی کرد کانداز این عامر بود غریب باد مولوی ندد و فقر خود کرده بزر در عامر خورشید و در چیده بود هفت لک و شمس عن سناور هفت در سون فقیران و بیکان اینچنین سبت با بخت کنگو فقر و بر سر هفت آنکه نه سبت بو خنده خواند و بر معشرش
---	---

طریق

تجرباتی که در این کتاب مذکور است

تجرباتی که در این کتاب مذکور است

اگر نصاب از باب و فاء تا حرف	با الحاق بی هاء و ط و ز و ی
بوده شود از بلغم چنان جسم صفت	که بپزد سستی چندی بر زمین
الوه من هر چنان چنان است اما	بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
دو شند سستی حدش زاهد	که بود معصوم بکلی معطل
اعتدال تا هر چه منظور نیست	بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
که بپزد هر یک از هشت و چهار	از نصاب و صورت کشت استکار
تا هر صورت بود هر مؤمن	با شدش از حب و جفا و بپزد
حضرت سید و بان اعتدال	بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
از نصاب جسم معصوم بکلی	با کردی و بپزد و بپزد و بپزد
پود پاکش با هر داده و بپزد	پیدا و سستی حرکات از نصاب
حلق بلغم بود غالب بر نشت	افشان کن جسم کردی بپزد

تجرباتی که در این کتاب مذکور است
تجرباتی که در این کتاب مذکور است
تجرباتی که در این کتاب مذکور است
تجرباتی که در این کتاب مذکور است
تجرباتی که در این کتاب مذکور است

فرد بزدان هادی هر صفت	جاست که بی سستی خاستن شد
شاه خویان فردا از دل نشت	بر دو سستی نکه کرد و از نشت
از و خس حوی و خس و خس	افشان کن و بپزد و بپزد

از نصاب

از نصاب از نصاب از نصاب	کاه بر نصاب و کاه بر نصاب
با چنان حالت و نصاب اعتدال	جستی از نصاب خود و نصاب
دو حدش از نصاب اعتدال	چون حجاب و نصاب اعتدال
که نصاب و اکوا و نصاب	در سبیل چنان چنان کشتار
هر که و نصاب اعتدال	کشت بلغم و نصاب اعتدال
تا نصاب خردش و نصاب	حق و نصاب اعتدال
تا نصاب و نصاب اعتدال	کشت بلغم و نصاب اعتدال
مرد ماند و نصاب اعتدال	که نصاب اعتدال و نصاب
سعد کاه و نصاب اعتدال	مانده از نصاب اعتدال
تا نصاب و نصاب اعتدال	در نصاب اعتدال و نصاب
بپزد و نصاب اعتدال	بپزد و نصاب اعتدال

تجرباتی که در این کتاب مذکور است
تجرباتی که در این کتاب مذکور است
تجرباتی که در این کتاب مذکور است
تجرباتی که در این کتاب مذکور است
تجرباتی که در این کتاب مذکور است

کاه و نصاب اعتدال	از نصاب اعتدال تا بکلی او بپزد
چند کاه و نصاب اعتدال	از نصاب اعتدال تا بکلی او بپزد
از نصاب اعتدال تا بکلی او بپزد	از نصاب اعتدال تا بکلی او بپزد
از نصاب اعتدال تا بکلی او بپزد	از نصاب اعتدال تا بکلی او بپزد
از نصاب اعتدال تا بکلی او بپزد	از نصاب اعتدال تا بکلی او بپزد

زانکه که کوفت ضربت ضربت
 ناپیدا به ضربت در مسموم
 چون کوفت زدم در این
 در وجود از فعل نپایان هم
 و مرثیه کوفت اول صادر است
 که مرثیه باشد از خلق حق
 بر مرثیه شایسته باشد بود
 شایسته اول باشد و انگاه شده
 و آنچه کفایت از نبود در دست
 کویم از بهشت تا پیش از آن
 هم را مخلوق اگر خواند میام
 هم مرثیه که هر از جبهی و کر
 هست مخلوق تا خلق متصل
 کرد و صد به هاشم از بهشت
 چون هم تعلیم بهر بیت کند
 و در هم از صرف بهر صورت
 میکند تعلیم قول سبب به
 فضل قول او هر و بر مشاهدات
 زین فضیلت کوفت از برادر است

معنی آنکه زدم من بند زدن
 ضربه بود که احاطه وجود
 از ظهور و فعل ظاهر شد زدن
 ناپیدا مصدر به خودی در عمل
 و این مرثیه در حقیقت مصدر است
 خود را از پیش از او باشد خلق
 که مرثیه نپایان دی در وجود
 و مرثیه در فضای ما پناه
 که مرثیه نیست پس خلق نیست
 خلق گفتن کفر باشد بی کائنات
 ذلت و طعنه هو الکفر الصواع
 هر که مخلوقش بخواند مذکور
 بی چه مخلوقات دیگر زاب و کل
 او به ناپیدا مصدر در فقط
 قول کوفتین بکوشش کی رود
 در بر خفتن شود از جبهی او
 قول مذکور کان مشغول اند به
 اصل مرفوعات کویم باشد است
 اصل مرفوعات بکسر فاعل است

زانکه زید را فعل فاعل شود
 که کوفت نام زید در کلام
 و در بهر فاعل کوپاشوی
 فاعلی که ظاهر پیدای بود
 و پیدای زید که کوفت مبتدا
 مبتدای کفر را و فاعل است
 فاعل اندر فعل چون بر زدن
 مرفوع کرد پس اندر عمل
 ای دنیا فاعل که چون فعل کند
 چون مبتدا در عمل شد پیدای
 و در عمل فاعل از بالا به زیر
 سوی حق کرد از کل نازک است
 از عمل کرد به در دفع مقام
 در دو کبریا از علمای نکر
 زانکه فاعل عامل اینها فاعل
 فاعل کوفت مبتدا هم فاعل است
 تا تمام از دست وی صادر شود
 هم شنبه سحر که فوج از فاعل
 این ندادند اندر مبتدا

فاعل اول جرم لفظی بود
 فاعل اندر زید بود خبر نام
 فاعل این زید باشد منصوب
 در عمل از منصوب انوی بود
 هم بیافین فاعل اندر مبتدا
 چون نکو بی مراد فاعل است
 پانچاهش در عمل مرفوع شد
 پانچاهش ظاهر بی تا در عمل
 هم بی پانچاه بر کرد و در
 مرفوع شد پانچاه پای داد
 شد مبتدا بی فاعل مشنبر
 پانچاه تا از مبتدا بر گذشت
 اندر سوزان بر آورد و سلام
 بر رخ انصاف الذین امنوا
 نزوح مرفوع باشد مبتدا
 زانکه فعل فاعل از وی حاصل است
 مبتدا در مرفوع فاعل بود
 سوی این اعمال دارند لغات
 کفر فاعل بود در مبتدا

در نبود که پیرای این خبر
 خاصه در دوش کاندرا مقام
 چون مقدم بودن قاع و سطل
 منطقی کوب چر زید قائم
 در دستور از ره فکر و نظر
 لب زید نام که جمله بود
 آن مقلد دهنه اندر نظر
 چون بشور سپوهرش هست
 کاین دلایل سر بر کلاه داشت
 کاسه لب سپوهر و اخفش
 هر چه کوف ایام بگذرد
 بر که راحکت زلفش خبر
 طهر حکت بود با فائده
 کویای ناظم مردی سواد
 در مدارس نازدستم من قد
 مینارم از کمال بی خودی
 من بیا به از علوم اطهر
 اشتها دارم بگو تا کون طهار

میشد از نوع کرد از خبر
 نام زید امیری زید نام
 از هر ده کوف که زید میشد
 زید موصی و خبر مولا او
 بنده با شدی من خبر
 فصل من قاع خود کی شود
 کرد و صلیا کوره چینی در پیش
 از غرض و چینه ازان سفو زید
 من همان کوب که اخفش قاع داشت
 طهر حکت نباید و نکشم
 در نظم قدر حکت با بدایت
 اندر قاع و خبر کثیر
 زانسان آمد فرو داین ماله
 تا کی از حکت زن دم زانهاد
 دوه مفضل از خود مجرم
 صبر کردن بر طعام و امک
 مستفید ام هم نازان همه
 معرف و حضور منظر و غرض و کلا

کتب علم حجت من و کتب علم حجت من
 از این کتب علم حجت من و کتب علم حجت من
 یا علم حجت من و کتب علم حجت من

خیر اسرا نیلین گفتا بباد
 که فرسادم فرو اندر حیات
 بهمان کردم شتار و در فلات
 خوش جان سازید از این سلاطین
 بر بجای سکران خوان نعم
 کای حکیم ان وقت سید لمان
 و دوشب بی مرغ بریان خورده ام
 مانیار پای بنی نیت نام
 از برای ماد عاکن موسی
 تا برون آرد خدای عالمین
 بقله و تئ و قوم و دایه
 کف موی شرم داد به از خدا
 تا یک جویند از فرط غرض
 بند موسی چون بنامد سودمند
 و می اند سوی موسای کلیم
 در حضور انکوره ناپسند

از نوال و فضل میا و دین باد
 من و سلوی برینا از اسباب
 من و سلوی که کالوا از پیشانی
 شادمان با شیدا ازین نعمات
 تا گمان کردند که زان دمیدم
 زین سپی نبود در کرمین
 صفت و خشن و آند و ایم
 صبر کردن بیدار این برین
 در مضاجع جناب کبریا
 طهر ایا از خبر و پانند زمین
 در نلوت هست از این بکر نیت
 اندر استبداد این خوان عطا
 چنان دین از خبر حق عین
 در دل انفرق ناهوش مند
 در ایا بنا از خدا و نکر ایم
 که می از بقل و قتا دم زدند

کای کزوه ناپسند ناسپاس
مده و نعلهای من و کاسیند
حق زدا زناشکران نیست
قوم اشکم خواره ناهوشند
از شکم دین بخواد بی شکم
کرم بودی شکم دون دین
از دانات هر که شد شکم پرست
و در دین دینای دون پیش نهاد
ز نسیب فرمود حق در خفتان
از خستانت زانقضا طبع دونه
کز بر سلوی و من خوشگوار
من و سلوی پیوست علم حکمت
است بغیر از عادت
و بر نه و زوفا غیب کز عین
ز اسکان فضل خطاب و عدول
تا همی آورده باشند از غلا
بغل و قنای علم بخود عین
خسته بر خاک مداد سپید چاک
بجز که هر که در خوش و لوع

بغل و قنای کرده از مال الناس
من تمام ادام و این غلامیند
بر جیششان طاع و ذل و مسکنت
پس چشم حق کز غدار اندکند
ز این و ناسنای بد ز این شکم
دام آدم کی شدی اهرمنی
در حقیقت ظلم بر خود کرده است
چون فی خنزیر باشد فی کات
ظلم بر غای نکر و غای بن خست
صوکه انفسهم بظلموت
کرده سوی بقله و قنای فراد
ز نایا بر هر که غای غایت
علم حکمت من و سلوک کشاکش
بنیلا هستند در شبه عن
داد حق این من و سلوک از اول
ز انقضا بغل و قنای مداف
غر خود شری بقنا کرده صرف
روز و شب در خود دار و افکار
عنریب دلب عند الخنوع

ذی خفتش و دواشور خفت
و در پیل از سپهر بدخا
و در پیل از سعد و از ناپاکش
و در حق بیسند و زمان غلاله
بر کر زانقوا و غایت دین بود
انکه کاسه لبش کرد پیده دین
کرهی از بانی صیدا سود
زانکه بر خوان نوال او لبای
انبار احقر شاد از کرم
ز این معلما کز رگبی نورد
نسلان دارد کز خور و ز نسیب
شرح حال کاسه لبای زانصل
بنوا چون حال از و با و دین
از دانات دود و شب و دین
شهر مردی ناکند کوی شکار
نایدان پناه با بول و مکر
فرج نریدی شکادی صید کرد
و زمان آمد که از زوط طوی
تا کمان از عادت پناه و هوش

فادش کرد و در چشمت عاریت
سعد قنای از پیش آمد فراد
جای شد در سکه سکا کیش
چون خود کرد زانقوا و جلال
از بر جانش نرزدین ناپل شود
کاش کشته کاسه لبای مؤمنین
طعمه کردی افتد و ننگش نبود
در انقضا کاسه لبای بنم
هر انقضا کاسه لبای حکم
دو غل و هوش باید سوز
مؤ و وسط لبای و سوز و جلی
باز کوزان بنوا و حشر دله
دقت و در کج بطلان ارمید
بهم خورده شهر را کردی طلب
رویا ساجر بدش و ز نسیب
کسند و انقضا ناز و دکر
نرزد بانی مانده اش پناه و خور
بانی انقضا و هوش بر ابد و هوا
ایه غدار و کشتن ابد و کوش

کای در جوت بهر دو شهر باس
نایک از غایت تن برودی
تا بهندای سفل جوت دروازه
و نیزه کار با ما د از دست و بلند
کرشوری دستان و سبزی
تا به جوتی معیشت از من
شهر یا اثر از نظر خود و جوت
غافل ناکی در این شهر کاه
از شکا و خویشین مانند ی جوت

مرعشت دایب مدبر باش
از شکا و شهر مردان بخوردی
از پیشتان دوی به نام
چون نکوبین باطن رو به بند
جانشان کبری چنان از خورج
پاندهای آن دولت در اندک
تا خور غار باقی تو و صفات
بر فرسوده بکران داری نگاه
با ذکر از شهر مردان خدا

در جمع بیکای نام غایت

سوی خلستان داند جان پاک
با عشق نقد بر جان نور و ناز
از کعب معیشت نای ناک
تا به حال خوشتر با کعب
تا کخانه از هر پو بهیج اما
در نکوهش مرز با ز کعب نیز
به خیر از آنکه از او و لب
در حدیث مدسج است از کعب با
با شکا و از دندان شک مره

در هر او کرم با بطور حلال
به خیر تدبیر و دلی مورد و مار
در سپیدی با دود و صف کمال
در حضانت کسوت و دلی بره
اشکا و شد شهر از ناسر
زی و یق و او را آمد با سبزی
با شد از خدا از غافل
هر که از او و لب زاولیا
کرده و دد میدان کن یا من نیز

از تقای باطن و قلب جوت
ان لعل بد مکان بد شهر
اچیز با مردان کند زخم زبان
زخم تیغ احسن بر کل خورج
کفت با بن المصطفی اهلا و سلا
با چنین جند سطر و جسم دفت
سوی دشت کرم برادی صبر
خاصه کز صفت و صفیات و با
جد تو سبغیا خرم زمان
نور دین خرم و جوت از خورج
نایک کام از کعبان مرد و دشت
از دایب با چنین جسم معیشت
تا و لیح شهر مردی کرم سبزی
اطلب الاثر فی خرم الجهر
القرض بر اعتدال ظاهر
هر یکی زان او لپای پاکدین
بر ما مایه کمال اعتدال
از صباحت عافیت کلک و بود
کرم حسن و بود و دین جوت

مر مراد عوت نموده سوی جوت
با زبان اند بیک داد کرم
کی کند زخم سببان جان نشان
زخم شمشیر زبان بر دل خورج
کرم طافی از خرم هلاکت
دو عوای نقد از او و دشت
فی اوان الصبغ فی خرم الجهر
نیکه کاه خورشید کردی و غلام
منع کرد از خرم دنیا مردان
صفا و جهر طلب در ترک ناز
شاه شهر بن و و دشت و دشت
از دایب و دوی و دشت و دشت
یکدم از جوت و دشت و دشت
تا و هم از دشت و دشت و دشت
دو دشت از دشت و دشت و دشت
از دشت و دشت و دشت و دشت
جسم پاکش را صفات با هزار
از ملاح با که کند م کون شود
کرم نو از دوی و دشت و دشت

در لباها دی بر صدی	اسرا قون و سپه جوده بدی
ای دنیا معصوم بالک محرم	بر زاجش بود غالب خلط دم
بر نش غالب شدی خلطی زب	کن پنج نبش می کشد لب
زربیب چون بر نش کشی فرو	فصد کردی و از دکن کردی فرو
هر یکی بر بگو با فزه شد	بر امام اما نه غالب ادب
انگشت مغلوب خلطی از نام	باشدا ز جنبی بیت من امام

در بیان غرض غلطی از دکن و در بیان غرض غلطی از دکن
در بیان غرض غلطی از دکن و در بیان غرض غلطی از دکن

زافضای حکم خود کرد کار	افزاید بد بدن اخلاط چهار
از پی ترکیب نشان کرده نم	خاله و بادواش و آب جسم
آتش خمر را بن بلغم	خاکش از سواد بادش از دم
هر یک ز این چار را بر کرد	انضاف داده اند و در کار
تا می زان چار طبع معقد	ادی و هر دی کاری که
آتش صفا جو کرد مشهور	دو حوا و خمر دار با جاف
زانکه بر طایع کر می بندد	جنبش از پی لاجرم خواهد بود
می جنبش از فضا طبع برود	همچنان از جا جنبد اب سرد
چون از کرد آتش اند و از فضا	سوی بالا اندکی کرد جهان
دو طرف چون یکی صافی شود	از نه بدی ملک بالا روند

در

دو شکل هر چه کرد و کرد	دو شکل از دکن بود
می جنبش لب بالا ز آب لب	را نکه پیش در دکن لب
زیر و کرد و می دوون جوش	آب ز برین دم بدم کرد چرم
بر ز بر چون کام هشتا ند	دو میان انصعود و این نزول
دو میان انصعود و این نزول	هر ایش بیشتر دوی و صد
الغرض چون آتش صفا فرو	انگشتی دوی و بدین از مش
پیش از آن بود که جایش بد	نا وضوح را بر فرو و لب
با فضا طایع بود سوی صد	دست دارد و دکنش در پیش
خامه کر با اصل طبع است	کو بداند و صد ریاضت
سوی صد را بد و لویا صد	لفظ و معنی چون بهم آمد
فقط و معنی چون بهم آمد	بسته سان یا مال سازد

جنبش از دکن بود	از حرارت لاجرم صافی تر است
را نکه پیش در دکن لب	که می دو حواش اید انقلاب
آب ز برین دم بدم کرد چرم	انچه که بر پیش بر د و در و ش
دو میان انصعود و این نزول	بر ز اید تا شود بکسر بخار
هر ایش بیشتر دوی و صد	آب با لاجرم اند به ز بر
الغرض چون آتش صفا فرو	نقل دین از بیانه یا بدصول
پیش از آن بود که جایش بد	آب صافی کام بالا تر شد
با فضا طایع بود سوی صد	کاله بر سکون مرد سوخت
خامه کر با اصل طبع است	کلن بنوار او و قد دان آتش
سوی صد را بد و لویا صد	ز این پس دی صد خواهد کرد
فقط و معنی چون بهم آمد	بر فراز اید پیاپی از جنب
بسته سان یا مال سازد	انچه که سوی فوق از اسب
	از غم دل بر کشد و احسنا
	دو صد را هم نشن با مع و با
	انچه که اند و استخفام
	وین صد و ش با شدار سلطان
	وای بر جان تمام جالبیت
	خالق را چون صد در کمان بدید

صد درگاه نماز بر بود و نماز
با وجود آنکه بدانش
هر کجا طرح جلوس انداخت
آن یک کشتا بپیش از جبهه
در صدارت مرز و انبار پیش
کرد لیس دار عاصم و الویش
گفت در وقت نماز و اندام
انقدر دوا که این طبع و شمع
طبع صفراوی بنیاد بدید
بال و بر که با شش چون ملک
در نهیله ساز کرد و باز داد
کای سناهی اخگر خنجر کرد
جای تو که بر پیش پنجم است
نام من باشد سهیل شمشیر
ناگردد و سپید با من دور
ناگذا ما و برو با من نکر
دور در بر ما که اشراف نکند
هر که را بر سر زخم جود باد سا

و جلال و پناه نه فضل و کمال
خوف بودش فزون از بهشت
به با سوسی بالا ناخوب
کلام بهیض عطا کرده شمشیر
صد و چهل چاه در دین تابه
در سکوت خشم بر کوفت مرا
که فوایم خشم و اکردن ز پیل
زان بود در من که صفراوی
کافش در سپیدار و در نهیله
جای کرده چون سهیل اندر ناله
چنگ در چنگال من هیچ انگشت
از نو من بالا برستم دور مدار
جای من بال از ارض افتاد
از فلک نالید فرو خیزد و پست
از صفا که شرح کرد و در ناله
بیم روش از سر ساری مانده
دیده هشتاد و نه بر کنت
جای خویشتن بر این ناله

در این

در زمین باشد و با برینات
هر کجا که بدین خواند
بر جم افشا و طغیان بر فراخت
از حق و دین را برود عسل
هر چه کوفت کن این در و لنگ
در خور من شعله شان عسل
خوی حدت فیه از در و لنگ
از دامن حدت نا کشته
هر چه خرافت زین منط بند و لنگ
در جایت کو با پیر جیات
در حراوت مرده با بد شعله خور
در نصیحت نا صابر من مدد
بند زود کوفت من با دانت و با
در بخرا هم طبع صفرا بلبان
با دم تکرید و دوی و دم
دوی شام اگر افش فروخت
دوی ناطق اگر افش نهاد
افش از کلکت چهره و فکر کنت
دود کفرش ناخ بر طاق ناک

خند جوید و نهان و در عیان
در صفراوی کشت از پای بند
لا بائی را و سوز فتنه ناخ
با کبر اکث با خود کشت و بند
نیت بی پروان از فرا ناک
و در عود و حدت شدن کنت
ترم کوهان ناله از کوفت کشت
خود جنون و زنده مستحکم کشت
زاین مزایم بر کرد و از جنون
نیت جنین الا که از طبع زناست
لذت خشم و سرکش و شکا مرعوب
انتم من مستحکم کردم بدیم
انتم من زاده با هم استنداد
رسم از افش رسد بر فاداک
افش اند ناگهان در فک
جز نینای زحرافش زشت
داد ناله دود ناله زیناد
دود کفرش غالم برادر کنت
درین اطلال حسرت از چشم ملک

الشمس
حرف است

پال بند نام صبر را تا شفت
 کلک خود را ندیم کرد و در کشت
 که شفت الیوم صبر علی
 بخت از نا و غرورم زبیب
 از شر داشت عجب و بطر
 درم کریم صبر و داد شود
 عینکوت اسامی باقم شکوف
 با وجود نیک او هنر البیوت
 در حدیث علی از العالم فقد
 و در کلک داشت کرد و غرور
 عالم را شد چه صبر و صبر
 آتش خود بخت و کم صبر
 برستوبی را نهاد و صبر
 تا صبر خردین با اهل شده
 دو مقام بر سر و در دنیا
 که علی فرمود با نوری سلون
 او صبر کوبد که بر خرد و مثل
 اینچنین گفت از دانش بر
 اینها را با حدیث و شهر

و از خیز و میر چهره در دل داشت
 بد اندک بیخار است بر نکاشت
 نصیحتان لا اؤد سا نکلا
 خیزد از دل دود بر جان نفس
 از کلک بسوزد خشک و ز
 حلویت دای من حاضر بود
 در تمام فرمود شهر و بلوک
 فی کلام الله بهت التکلیف
 از خفا داشت عالمی فاسد شود
 در حقیقت کرده از صبر ظاهر
 علم او شد صبر و عفت شد
 خود کرد از لوح دل لا ادرین
 از جهالت بخت از جهل غریب
 جهل و جهل مرکب آمده
 خود را داد علی مرتضی
 ما جهلتم بل یوم نقد و
 هم کردیم جواب هر سوال
 نرا مای گفت نه بجهل
 علم چیزی ای دنیا مجهول بود

ذین سبب و سخن ذکر دار قصه
 که چهره رو ملک کسان را کرد خرد
 و ز چهره و خلق غلامت داشت
 و اندوان فرید که کرد ندی و نوب
 او چهره بود سا و راست کرد
 ای بنای و اگر نرا را سخت
 ناگفته زدی اندراب و کل
 اعتراض و کاوش و کشت و شنب
 این خضرش کرد عی از ارض بیان
 اینان که بعد بنیان او پیدا
 سرکار خضر چون پوشیده بود
 هم از این رو داشت خضر با و
 بیضا موسی نوکی داری تلک
 انک لن شطیع می صبر
 هم از این رو کشف موسی صبر
 ماهی را داشت خرد و بخت
 کشف اگر خواهد ندای ذوالن
 باز گفت خضر کتب نصیر
 هم صبر را داشت شیان

در عین مایه و نوری چند و د
 کاهل کشته و کشته از خرد و غرور
 از عین مایه و کشته از خرد و غرور
 از و کشته از خرد و غرور
 گفت مری بخت مایه ای بخت
 بخت مری بخت مایه ای بخت
 پای بنای بخت از جان و دل
 در مقامات ثلث از جهل بود
 از اول دانش از موسی بیان
 پیش از این گفتیم دم دو صبر
 زبیب موسی بخت نام بود
 در موسی و صبر و صبر
 زبیب علی از دنیا شد و صبر
 تا بر آمد صبر علم از دهر بر
 زود باشد با هم از صبر
 صبر را واجب نکرد از صبر
 در دنیا با صبر خواهم کرد من
 بر دنیا و کت نه خرد و غرور
 اینها را هر دو داشتند

از حدیث مرغ ده پاکیزه باشد
 از هوا انظره را افکند در
 لایق طالب را بنام دوسد
 هست در باغ معانی میوه یا
 بر درختی که کثیف میوه است
 باید درخت میوه بشود درخت
 و این که میوه ها باشد لطیف
 ای بنام میوه لطیف تر خوش
 تا که در دنیا چه چیزی در حقیقت
 در خزانه دای بنام میوه
 صبر کن روزی دونا اندوشت
 و در نور بر سرهای وصل به
 فضا گوید هر سخن را موافق است
 ز این قضیه است سر و دم را عریان
 کانی را با هر جا و جلالت
 روحی خود رنده با سخن دهد
 فضا اصحاب کف از مصطفی
 تا مگر بر باد افشاید و رفت
 گفته خردا میهم با میهنیت

نهر

تا چهل روز نشاندای دادگر
 بخت اند و سینه خرا لا تا
 که چه بودا پنداشتن و شهود
 زانکه از الفا احیاء نبود
 مصطفی کرازد و سدن و ستوا
 بخت انقوم بکشتن خطا
 زانکه بخت کرده بود ندا و نفر
 در بر اصحاب بخت از بخت
 و در سر را فرمود و بخت و عده داد
 و در بخت هم بنوشش این عالم
 اندک و مهاد که این حکم اناس
 علم مصوبین هم از بودی و بیجا
 قیادت بودی کرد و بر مسند
 ای دنیا بر شش که کرکوت جواب
 هم بود تا ملائیکان و ان سوال
 زین سبب فرمودن لا شکر
 ای دنیا با هر که اند و در شکر
 چون بکجهول او ظاهرا شود
 که چه رواه را کردیم و مبد

نهر

و آنکه باشد مظهر علم الهی	که کند کمالی و انشای الهی
تا باشد سائلی با حوصله	با سخن راکی دهد و برسد
بلکه که رسول کرده عالمی	با سخن هر کشته داند مدد
ز آنکه سائلی با کبریا دان	که با دارد طبع دان سر فراز
و آنکه شد ز اخلاص بتوبه هر چه	که دهد داشت نبوت را بر غیر
هر که خواهد و خیر داد و بشود	لا جرم از خلق جوید کس او

سوال در خصوص طایفه اهل بیت علیهم السلام
طایفه اهل بیت و در خصوص اخصاب سر او را

در میان زین و کعبه کوی حسین	آنکه بینا شد و زاد زین و زین
احمد بن زین و بن کریم و بن	همی طایفه کرد کعبه و کریم
زاده سعد و زاده الله و بن	عمر بن الا علی بعلبقر عارف
در حدیث آمد مراد از آنکه	احمد بن را قبله کام خورشید
انفان باشد کرد و عرش عظیم	کرده دین خداوند کردیم
چون حسین را کشته زان عارف	ز آن حق کشته از صدق و عارف
ز آنکه دین خدا باشد حال	جز بر و دل و پلای با کمال
در جهان حالت کبر و کبر و کبر	ز آنکه از چشم سواب
خام طبع الجلال مدد بدید	فالطیعام لعل کسیر بد
تا که از غم خام طبع خام	آوردان طافوس عقیقه بدام
کشتا بشنخ جلیل نیکو	باز کوبان میزبان اتمام

چون خدا باشد هر علم شریف	زان میان اکبر دادی تا که نه
شیخ ما نادر جوابان جوی	شد بهر کس که کشته این بولفس
در چنین دم که من از خود فایم	و از طریقه یا خیر از خود نیم
در چنین دالالتام مضرب	که تبار دکی پیارا زد نبوی
این بر من سخته طبع بی حیا	میکناد من سوال از کینه
ظاهر و باطن از دینهای دین	و من الاثره هم فانی و نون
این چو دما سستی باشد	خاسر و کشت بر کمان و شمشیر
صدق و دوزخ را در جبهه شد	و از کتب با سود پریش زان
در بهر دو دین که حاجت شد	از دین داری دمد سوختن
کنش از دین حریص و دین خفا	این مضمود فرمود و درین حال
کشت مضمودم کریمان بود	که بمن بخش کلاه زان قد
میدم سوختن این شمع کرب	از دین حاجت میزبان دینیت
مر مرا هم تا زین کرم	یو که از فضل و اکرامی برم
شیخ فرمودن میزبان	که مرا سوخت دای و الهاب
که فرام که با ما دین بر تو	کرد و دین هکایت جوی از حق
آنکه حق جان زان بر تو	کرد از ملک و دین هر دو
آنکه شد کینه اسرار خف	که خطا سازد منیر مستحق
لله از منیر فای سست	هم منیر مستحق او که دهند
هر که او در معرفت کامل شود	اخذ الله عطا الله بزرگ

در غم کسی را دید اهل درد و نا اهل صد سال از غم	کجا علی است در غم پیش بهل سز خوار و خوار کرد تا ش
عقد درین چیست که عقد لیت کرد و صد سالش فروختند	او بیا موزد بنا اهل از غم رام احمق که شود آن در غم
چون صد کردید لب و دینار تحقیق که ملازمت با نایب	لب فرو دینار و حکمت از مقام فلا اوتان قمار و غدا و کمال
در غم مریه داشتند خور نظر آید بیا چون زاری لاد	فلا اوتان قمار و غدا و کمال فلا اوتان قمار و غدا و کمال
نظر آید بیا چون زاری لاد بهر غم که کند و دوی و رود	فلا اوتان قمار و غدا و کمال فلا اوتان قمار و غدا و کمال
سینه را بپای معنی در غم که هر غم قلبش از برای کوش	فلا اوتان قمار و غدا و کمال فلا اوتان قمار و غدا و کمال
و در غم سینه که شد قراح سینه ندادن بود چاه	فلا اوتان قمار و غدا و کمال فلا اوتان قمار و غدا و کمال
چاه خالی و دوزخ می شد آفتاب آب جو چون در دوزخ بالا بر آید	فلا اوتان قمار و غدا و کمال فلا اوتان قمار و غدا و کمال
قلب نادان چون غم شد از غم ز لب غم خور فرا مکد برکت	فلا اوتان قمار و غدا و کمال فلا اوتان قمار و غدا و کمال

همه دینار و دینار هر خطه خوش بهر کاین علم کاه پنداشت آب	بنا که چون چاه غم از دل خوش دو بر دانا بیست و پنج سرب
از سر ایام چنین جوشان بود از خوش و جوشان چاه غم	آب اگر نوشند ندامت چون شود چون برابر بیا را بد احمق
کوید شای من بگره نخورد کز تا که از دین کاسه آب کشف	دو بر دین جز کشفی نظر غدا و غم را ز دل بر او کشف
آنکه در چشم خواب و روشن است در بر دینار دین تیره کس	لای خاله الود کلان در است ای کشفان بپندد باره ملا
بنا نایب جافزای عند لب کا ملا از علوم و از غم	بر کشف از لغز آب اسما نصیب خوان صف هشت بر دین کوه کوه
مرغوزان و غم غم کاف دو بر افغان خود زان استخوان	استخوان کرده انسان و زو مانع بر کشف از سینه غم و غم غم
کای کلاخان من بفضل و الکر ماتر دین جنت بدینا و دود	ماتر دین جنت بدینا و دود ماتر دین جنت بدینا و دود
کاد وانی در ماسخا و مید سفره دو هر کادی باز مند	چاشنکای خون نیت کسرید هر یک بیا با ر خود و سناز مند
چیده شد بر سفره و در ماسخا زان طعام کون کون نا اهل	دو مصطفی و دین کون طفا تا چید کشف خورند دین سپر
دین خدا و غیر انعام طهور دین های خوان خود زان دین	دین های خوان خود زان دین دین های خوان خود زان دین

عبد

مقتضی
در بیان شهادت
بلغم

از صفاتیون حکایت کرده زانو
بهر چه بپند غالباً زوفا بود
جمله الوان را کاهی بگوید
هماندم بنیوان کردن دعا
طبع بطنم کرم و طعم صلیح کن
مشقه طبعاً سوختم آب نشان
آتش آتشید باید اشتغال
حظی از کرم و سر جان و این
هم جالس گفته تا بیدار صفت
ز آب طبع بطن صیاد حلس
بجای از صفات بطن یا ترکوب
بر سر او آب بطنم افشانند
ناشود یا مضای خود فریب
بی ندرت و لذت او امش کنند
کار مایه با صد و سوز و کمان
باو بالا ترند ز مال کلام
نابیان سوخت که حق علائق
حکم حق از پیش و دوا دیگر در
نخل بین می آمد لعل

1872

هیچ باز برآید تا مرخص
 آتش سقراط را حق منصف
 طبعی شد چون بنوی منهای
 فلان لعل از آتش سر هفت خواست
 از غایت اندم که باقی باز شد
 آتش سر یازدهم و در سر فلان
 مشعل شد تا روشن و میدم
 پیش از آن که حسن خاکین غشای
 در پیش آتش روشن و در کد
 آنکه دو سبزه سر فلان غلبل
 چون دو روزی دو کالبا نعل
 از سبزه آنحضرت مکتب واج
 تا دو این منصب و روزی است
 و نشان اند که نقد بر آتش
 چون بقدر سر خدا سر هفت شد
 زانچه خواهر که غلبلان کند
 آتش سقراط را از یلغم آب
 و در هر یک که است پدید شود
 در سبزه آتش سبزه شد

مجلس ۱۰۰

25

اذا مات مدد برانش	تا کند هوا و سخت و سرکش
انسان کیش کند چون اله	که کند سر او بکشد سناه
از امارت زهر فرماش رود	صد سناه و هر سنا هم نشد
و در می خواهد خدا سلطانیش	و از ریاست و شرف کجایش
آتش و انفور بخشد طاب	که زند هیلو بخرج آفتاب
آفتاب نور جرح بر پست	پیش پایش سر کند و بر زین
چون خدا سلطانیش را حکم کرد	آتش پیشش شد و احرار فرود
تا بدان عوافت کج خلق و علا	خواستش و آفت شد از هنر و علا
انتهین کر اگر خلق حجاب	مانع از ایند زکاه و از همان
تا نه بعد نایج بر سر پانخت	پانختاد و سر کند زایال و غنای
و از فساد و بکشد خود اخصود	چون سپهر و وفی خواهد بر دوش
حکم حق و اگر نخواهد کشت و داد	نه فضا و کس مانع شود
و در صورتی نازد از کیش پناه	حق بر و از راه چاهش سوی کاه
نخست را که خدا سلطان گرفت	کس نیارد و راهش از طغیان گرفت
و در طغیانش و نازد پناه	چاه کمره و سوی سلطانیش راه
انکه در علم خدا سلطان بود	بر چه حق کرده مقدران بود
و در و در و در و در و در و در	می شود سجود ناه و آفتاب
و در و در و در و در و در و در	نست چون و و بای و از حق است
و در و در و در و در و در و در	دود و دود و دود و دود و دود

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

خواب می چوید صا و از غم خدا	این را بخت وین خزان است
چون پیر از علاش را و عهد	درومان حال استیصال دید
زانکه این ماضی و استیصال و حال	دو ندر و نیت و درون مثال
تا آخر مستقبل و اسیر و شهر	مطلوب کرد و در و دات و مهر
زانکه در نهجیات این ملت و مثال	چون بد هر گز بود بکسر حال
القرن چون خواب بود و بیدار	انچه بر آید و بدی و در و نیک

در بیان
در بیان
در بیان
در بیان

دیده بر سب و در طغیان طرب	کنارش بر و ماه و آفتاب
تا مدوان انچه در شب دیده بود	از سنا تا باب خود بر کشت دود
خواب خود را کشتان بر کشت	در بر او خود را کشتا مکت
کر بردار خود بر و بای و بای	فیکد و الکت کیدا با نیت
با و خود را نکوان باب و دود	پرو خود را عهد بر کمان نمود
حکیم و نقد بر حق و دالمت	سزا داد بد سزی و در علم
که اگر پیشد ماندا متحد است	انسان کر جور تا بیا مرست
ان مقدم را که وی در خواب	تا بایش و در بطنه کباب
در مقدم داشت طالب زب	در فضیلت ابد استننا ج ک

شست و امر بپوش بود و لب
 ای لبای پیغمبر را در وجود
 وای لبای پیغمبر و الا ثبار
 چیزی پوش کاشان او چست
 با چو ابرویم بود وای لبای
 بان نهان خلیل نیکام
 با چو عین اشک که داشتن
 با حواریت خود آن خوش سپر
 ز غیب میگفت با لب پیغمبر
 میگفت من صبح با وجد و نشاط
 در زمستان انتم مصر منبر
 خادم بزم نباید جز دو کف
 باد و دست خویشین چشم کلاه
 که نیاید افزاین در زمین
 را که انداخته ازین بر خلق و
 بر سخی داکن نباید حشوی
 هم بود پیغمبر هم باد شاه
 امرا و از حکم پروردگار
 انچه مینویسند بی حیثیت و فاش

درین

داستان سودان او چست
 راه شاهنشاهی تا جاه بود
 بنظر کاین جاه باشد شاه راه
 حاشا دش میگفت آنکندم نهاده
 انچه نامش کید و کین منسوب
 ای لبای حق را بود لطف حق
 ظاهرش بر شکل زندانست و جاه
 بوسه انداخته فناد و دم بد
 که شاه و کزین زندان او میدهد
 آن را بکش بکشان بر سر و
 انساب و ناه و کز کجا که دید
 بعضا ندانم کاه بن نیک و نیک
 تاب و نام و اخوه از سر خدا
 خواب خود آمد بنادش ازین
 این بود و اولان و زبانی
 منتظرند و اگر خواب را دست کرد
 القریض صغری باله معتدل
 هر چه اندر سلطنت ارفع میگفت
 و اندک را نادر صغری عود شد

کاک بشوار و حواریان او فکند
 لا حرم و دود و داکندش حواری
 حق کند محسوسشان زان راه نشاء
 از دوش میگفت بر دم سوختگاه
 بود لطف از خلدند و دود
 که بر دانه هم دانا محضی
 با طش نهانج او بر نال است و کلاه
 سوزن شک سلطنت بر زدم
 تا بدان منصب که خردلش سپرد
 فاش شد تا برین اندر مصر زدیم
 از کز آن مصر تا که برود مید
 از دور و رفت ندیم بر زده بخت
 عنده نام او خروا سجده
 پس بناب خویش کشا با ابر
 کس زمان پیش دیدم ازین
 با من از لطف خود انچه خواست کرد
 کرد بوسه را بنامه مثل
 پیش حق و دیکه اخفیع شد
 از خلدان دم زده و فرعون شد

زغور و وگرم زدا و آلت
 باشد اندر ملک مصر الحث
 از حمارین چون فرو نشاند آب
 آن گزین بر باد بر آستین
 چون نبود شراب بلغم در دهان
 بر وجودش گرد غالب رویش
 باز گویم وصف بلغم الغریف
 نادر دیگر کف از صفا بحد
 ضد نفوذ تعریف کردم از دهان
 چون سرد و وصف صفا بر سر
 هر کجا شایع بلغم شکار
 در شکل دام و صیاد و حیوان
 بر کجا بیند خیز از نند
 که مرغی که غش میشود
 در غواب میشود صورت بیک
 فی الضبول کل شکل اطام
 فی التل شکل کرنا اندر نفا

غلیظ
 دریا
 قش
 قند
 کف
 کف
 کف

در پاره ای که در صفت بلغم است
 و در پاره ای که در صفت بلغم است

بر هر شکل را بنمود بگرفت و فرو
 در شکل تا قبولش کرد سبک
 قطعه موی اگر بگری چنینک
 تا بود سبک را سهل قبول
 همچنان بار و کرد در یک نفس
 کرد و صد بار و کن در روز
 و آنکه کرد در هر صورت پدید
 شکر خراهی بشکل مرغ شش
 بر سر آتش هیزان آب را
 نیم روزی آتش را دم دبی
 شکر اندر آب ناکرد و کر حل
 چون نشاکل شد در اجزا بر پیک
 اندر اند بعد جو شایندیش
 بهر روزی خند و آتش تا خن
 خواهی و این مرغ را کردن تر
 اندر جاسک داد و اندازید به
 بهر روزی در لباس مرغ در
 شکل مرغی چون زغور بگرفت
 این اگر خوراک در جای از ذهاب

بیکان زودش زغور خواهد شد
 همچنان در افلاکش نیست محل
 صورت کردش سازید پدید
 شکل کردم کبریا فی الحضور
 صورت کردم کن شکل فرس
 میشود مردم بشکل جلوه کرد
 افلاک حاصل اید در پیر
 بایدهش بیشک در آب از کد
 ز آتش بر سر رسد صداها
 تا خام اید در اجزایش
 عقد کرد آب مایع در محل
 در شکل و کف و کف و کف
 و فن شکل مرغ پو شایندیش
 تا ز شکل مرغی ساختن
 طرح دیگر و پیر از ذهاب
 بر شود از پنهان و پنهان
 بهر روزی در خور و کف
 هم خور و پیر از ذهاب
 بایدهش در وی و مبدن و روز

چون فستق از هوا طویان تیغ
 و بزه خوارخانه شهران دلیز
 اسپاده با زود و خلف علی
 د بابت معده چون فستق از غلبه
 تا مدایت معده باشد خورده
 معده نا از طبع دو جوش بود
 خورده و چون حل شود از هضم
 تا اگر آنچه از بدنه کرده بد حل
 از جفا شدن که جنبه ز جای
 تا کجا بیند که کشته و خوات
 مین بانش هضم باشد تا اگر در
 دو فستق و او هم جوید طعام
 آن نکاهل کر چه کار بلم است
 که نبودش هیچ سفره و بدلت
 نه طلب کرده و نه خوردی طعام
 آن نکاهل و این نقد بکن بود
 و آنکه دانست معده ایض و حب
 با حلالی و شانس از حرام
 و در بد بر طبع پاک آدم است

سوی لشکر کردی کشتی ز تیغ
 دو به اسنادی از که بزد
 اندا جوان بیکر حلب
 باز کشتی با معاد به اکتل
 تا خشنید بلی طبع وین
 طبع کاهل فارغ از کوشش بود
 از طبع او شد در و او همه
 باورده بکر جوید از طبع بدلت
 پا خند تا چادر بیرون از سر
 پا کرده شد از نبات مزه
 خورده و از تخم باشد تا که پوست
 از حلالی بد بکف با از حرام
 و آن طلب از طبع صفای کرات
 هم از خفتن بیای خوشیست
 نه طعام از هضم جوشن اضم
 تا مقصای بلم و سفره شود
 با که باورده اعتبار نشود
 با که نبات را و ده فر از لسان
 او نه خورد و نه از خورد بلم است

طعم حوت و نیا بد و نافه
 آن یکی جوید از حل به خور
 و نشان اندک از اسب جوع
 آنکه داد و بدنه را در بندگی
 از بهل شوب و شعور و کبر و داد
 که نبودی هیران دو سوزن
 از پی نان و نشور مدفع خلق
 کشته از کد نبات تر و باغ
 که بکوی از چدن ذل و ذرات
 آنکه مدفع و نبات از بهر
 آنکه از لوشن و از چینی و ذل
 تا مکر نشاند طبع طبع
 و آنکه نباتی که نیز از طلب
 که نبودی از پی نان عبال
 خوردن نان که بدی عضو مرط
 حاجت خود نیز اند و طبع دید
 هر که را از زده صاف و داد باز
 از نبات هر یک در شل و ثل
 کشته کو با هر و نه و هر شرب

کر چه باشد از سلامت صادق
 آتش صفای نبات زد شود
 با نبات و از کد طبع طبع
 نان برودان کا و اسب و زند
 از برای نان بود در و و کد
 کی زدی کفاس کام اند بران
 با و مانی ناز و از با تا عین
 چون شام شوم و باغ از باغ
 هشتاد و بیست و یکد هیران
 راه جلب نفع کفاس است نیز
 دشت و با لود و باغش و بهل
 آتش جوع خود از آب شمع
 دو هوای نان برده و به و به
 که کشید اینهمه و به و به
 پای دو و کان فستق از غن
 بالعرض از خیر و نان بر به
 نهست از فی الحبله و فی نه
 با زبان حال بالفظ معال
 باج است ماق با و به

کتاب سینه جوی
 لطیف و طهارت
 طعام و اسب و فستق
 خورده و اسب و فستق
 و فستق و طهارت
 فستق و طهارت

و فستق

بخش
شصت و پنجم

مشق
برین

فصل
در بیان

در بیان این که هر چه از این غذا خورد
بسیار از این غذا خورد و بسیار از این غذا خورد
بسیار از این غذا خورد و بسیار از این غذا خورد
بسیار از این غذا خورد و بسیار از این غذا خورد

سخن

گرفتاری نبوده و آن را کاه و
قصه کوثر را هر چه کرسند
بر نهند و سپهرش زده نادر جوع
از فضلای ماده ند خوان طبع
کرسند چون انعام چند به
بسیار با کرد اصلک طعام
ان یک کشتای حویص نامیده
انجین که چا و مرده معوی
چون بر لب دشت افتد میوه
که کجا آمد بدشت این لغز
اب و یکش ناله بوده با پلید
اسم حق مذکور کرده بده براد
با کرازا ناکلوا تا خورد نیست
هم که زو خوان چنین باز پید
این غذا گروی دل فرکت نشا
از ملاقات پیچید شد پلید
مرد سببان چون شنید این ناله
گفت بیاید چشید تا انطعام
در خفتش بوده باشد که بخش

نکر خفته و وزه نکر کردی نماز
بزرگوار از من این قوم و سنه
نا و جوعش مانع اند از جمع
با کباب و بریان و سرخ
از غنای و دهن از دیگر پلید
تا که بدین لغز خوان از انعام
کرسکت کرد جوع الکلی و
بر نکر این طعم که حظ میرعب
از غنای از انعام بخور
از حلال آمد چپک با خور
لحم خوانش شوی با ناله پلید
تا کنی ماکولش از امر کلوا
زانکه اسم الله بر او مذکور نیست
بیشتر از نفس فرات فاس است
من در او دهم پلید و افتاد
با تو کفتم که زمین خواهی شنید
نک شد زانسانان حوصله
با که بویدش با پلید نشا
فاس کرده با که از این و حسن

بخش
شصت و پنجم

مشق
برین

فصل
در بیان

در بیان این که هر چه از این غذا خورد
بسیار از این غذا خورد و بسیار از این غذا خورد
بسیار از این غذا خورد و بسیار از این غذا خورد
بسیار از این غذا خورد و بسیار از این غذا خورد

ز انطباقش نفع بر داشت و دود
گفتا ز پیچید شد بویش بدید
لغز نکر و هشت اندر دشت
دود صافش نیز خا پید و یکد
کاین طعام ناله طعم ناله بو
طعم آن پاکت و بویش نیز هم
گفتی نشا صود پیره راغ
انغذای ناعم و لوث لطیف
تا نجا هل کرده و سنگ پلید
من نزلت دهم که اند و شل و
انچه دو کت هست کارا دی
طعم پاکت و پلیدی طعام
بهر کاین فائده وین شانه
در بر افشان برآمد بالمرین
زین صفت اندم که حاصل کرد کام
منم از دین مطلب اکنون دهم
و در انطباق بنا پید خدا
حرم و حلیت و ناله و پلید
دود را نفع کادی با شمول و

بیشتر بود و بخشش نمود
طعم او با زبان ناله چشید
تا چنان کرد و بد و نزلت نفع
از مزیدن شد بقیش بر مزید
طب و طما هر بودی گفتگو
پس پلیدی با کجا بشکست ضم
فا و کرازا پر مکر باوه ملا
نوعش بخور این از را و خفت
تا منش دودا تکلم تو خود معوی
از یک بیم انهم سازی نوب
او حیوان خوانند و اکثر همه
کرد برش از مذاق و از مشام
هست و افراد حیوان ناله
زین عوض تا کردش حاصل نفع
در پاشل نکند و بالاهشت کام
بالغرض بود و مناسب آمد
دفعه ای از شوی خواهد جدا
با دین و افشان شود و در کرازا
دو صفت نیست بیشتر شفا و

五

بغیر حکام و غیر یوسف الا ۲۱

مجلس

文

198

ناز و عزت و بدشاید مدد
 مسلم و کافر یک نیت عزا
 هند و اذان و فایب و بدش
 با تو گویم راه و رسم و نظر و لب
 کا و دولت خالق و چکار و بد
 لوت و خراف و حب و بدش
 دو سلامت قلّه کوه اسلام است
 از بود و نبود بد جای خوبی بود
 جز برای خدا نیت نهد قدم
 با خدا و با کرم و مؤمن
 دو صفت خدای با خود میکند
 از خطا کاری و هم لا یتوکل
 پس مرشدان با خدا از هر کجا
 مصطفی کرد از حب و نفرت
 با صلوات خدای با بند و وفات
 یک بیو زان و بدش هند و اذکار
 چنین کس نر و مسلم نه از هند
 از رفیقش نباید جز جفا
 در هر با بند و چراغش درین

والتين أيضا والكمثرى والفاكهة
والزيتون والحبوب والفاكهة
والزيتون والحبوب والفاكهة
والزيتون والحبوب والفاكهة

کتاب

مجلس

هندوان گوشت پخته خود مسکه
 از دو دوی در میان آن و این
 نه قوی و میل از دمنش
 و در بود اند با خست و خند
 و در قوت بندش بر زم با شتاب
 ای بسیار حاجی کرد و کشتی
 چون فرو افتاد و زاب بخار
 تا یک ای غامه منگن مداد
 از انقضای طبع و وجود
 از انقضای برودت و وفال
 هر چه خواهد راه سرش بهر
 با جان سرعت که در بیان
 خال با یک بخار و عزم
 تا بعود داد و داد و فرد
 هنر و دان اگر جنبه زجای
 بر کرد و کین اسیر و فزانت
 که بگویش هنر یک شمش
 در معیشت کرد و دی نادر
 با و بی از طبع چو با هضم برود
 سوی وی هند و شایسته برود
 لا جرم چندی بیاند بر زمین
 نزد هند و شایسته برود
 هم خواهد بود آخر سود مند
 سوی انش هر روز از راه آب
 با و طوفان کشتی و درم نکست
 برد با و از راه آب سوی نادر
 خواهی از اوصاف بلغم شرح داد
 تا و طبع را بدید مدح و عود
 بلغم شد بطریق الانقار
 بود کزین و خلوص سالم یکدم
 همچنان بگرفت بلغم را منجم
 بر شوم از شب بر و آب حزم
 بر کف از ج و ازین این کوه بزد
 کوه منگن داد و اندازد زجای
 خال با از علت دود فزانت
 حق و خال و لث بر و اشش
 حق را و در شایسته کرد آب هم
 شرح دادن باید اوصاف

ز جالوس
 شش
 حزم نبات
 هنر و دان
 هنر و دان
 هنر و دان

چون ز بلغم اندکی کشته شنبه
 از انقضای طبع دم کوبم یک
 جای دم بالا از ان صفرا بود
 و درین از صفرا نمود ابتدا
 چون مقدم بود انش را خبیج
 تا انکه کردم نخست اند و کرات
 با و دیگر بر و جرم شد نظر
 چون مقدم بود بر جانش
 را و بی صفرا از بلغم دم زد
 از انقضای طبع شعر مستنیر
 با و کوبم اینک از اوصاف خون
 دم ز صفرا بر تراست اند و کرات
 جای دم بالا و بلغم را ازین
 در علا بر مرسته خلطش را نقار
 یکرا فسان با داد و دم
 چون بدید از افعه خلط کرد
 که بنویس دهم مداد خون
 تا بود از خون بدتر انقار
 لث و اوصاف دم از کل صفت
 که چنان موضع کشته اندک
 بلکه از ان هر سه نیز لث بود
 این مقدم بود از حبش جدا
 شرح صفرا کردم از اول بیج
 در نخست شد صفرا انقار
 پس حمل را دیدم اند و صفرا
 منجم ز صفرا نمود کافش
 تا مضطرب شد طوام زدند
 دم زد از صفرا صف و نظیر
 تا لثی و شبه خوش چرت
 پیش اصل حکایت بیان بدات
 هم زد سودا و صفرا ارضانت
 تا انکه دم سر مانده عیش و شفا
 کرد مشام را دیدم دم بدم
 صافند از خون و لث بد کرد
 کافش شش یکاره کشی سر نکوت
 صفرا را دیدم از خون انقار

اوهار دین بجا و دایان عثمان عینا یومونان
ویر فروردین بزرگوار و دایان کراماتان فانیان
فاما ان کیمی بحدیثک و اما ان تبعی

گفت شخص با علی مرغنا
 کرده ام من بابت با هر نفتم
 در جواب گفت هر سر و
 از چنین بلد که با و پیش
 چشم نورد و بدن فلکات و نو
 زین پس پناستی با از تن
 با و وحشت کو کرد دای دور
 کرد پس شاه فلبوس و من
 و انیس خواند بر او خاشبه
 بختی ان بختی که عمر من کز بد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

من حاتم از جانب دین شما
 نور من پیدا است و در چشم
 مصطفی از غیر من کاذب آمده
 هر که هم خواهد بمن کافر شود
 و دودلی می دشمن من گردد
 هر که بگوید دشمن سوخته است
 عاقبت با یکجاست با من شود
 یا که با من خواهد من یکجا شود
 ضنه کوفه مشعر مصر و و غا
 و بن مشاعر هر چه از بالا در
 هفت شعر باشد از چشم غیاث
 که هر از چشم و که چون بنکری
 زانکه در حرکت بر روی دین است
 هر یک را در موالید همان
 و انشا عر کا ناز مستغ شاله
 از خیال وحش و نکرو و راه
 و بن مشاعر از ضیف و از شید
 و بن مشاعر شرح هر یک از ان
 و انکه بنود و در همان شود

نابیش رفتن طربها خستاد	نا نبوشد دشتی از مهر جویبار
و در خود و دایا لقا و صفا	که نبوک خامه کیند در نبات
از نساب سازم اینها محوی	کفته خود را و دیش از مولوی
کر بر پی بری بر و در کوثره	چند کیند قعت بکر و سزه
اب در یاد اگر نتوان کشید	هم شعله ششنگی با بد چشید
ای دنیا مطلب کبر و بی مقام	در طعام ابد چرم اند و طعم
در طعام کفتور بزد غفلت	نکته بر دوا از مزاج انا کلت
و در پی یاد در مزاج افتر سخت	دو ملاق عقل کرد شور و غیت
فصل کونه عالم از هر فضا	با بدش براد کردن حصه
شده کوب زهر افشا نم	ناز هر خرم دنیا به دانه
و به از اوصاف انسان خیر	کا نداد و کرد به عالم جای کبر
فیض فیض از صفات و ذمیت	کرد حق با جوهر انسان ضمیم
تا هی زان فیض های خشت	پاد و از وضع جهان جستن خبر
انکه بند ری و اوس جرم صغیر	عالم اکبر واد و عشته ندر
در مراتب هر که کامل تر بود	فیض هاش اولی و بنا علی بود
ناهی با مریدان از فیض ها	کریم از ذوال فیض اکاه از دها
و در نداد فیض از عالمی	کازان عالم بر دیا د می
انکه ز اذل ز ابله از ماد و صغیر	کی تواند کشتن از الوان خیر
کر کینه هواره مشوع سرخ دند	دود جملش را خواهد بود و کره

تعداد

نا نداد و فیض از جنس لوت	لوت را از جنم و بعدا است و لوت
چون نبرد از عالم الوان و بند	با به در کن بالوان کی و بند
و در کن تو پیش از جنس دگر	افتد ان بجاده و در بول و دگر
کابن مقیدی تلخ با شکر بود	پاسد و زنا است با سکن بود
کر کینه از دوا لمس و صفت	در قیاسان رنگ پیدا و صفت
و در می جسی سفیدش سست	ای دنیا اگر من و و رحمت کند

حکایت و صادی بود و دنیا پر سرمد بود و دنیا را
از نیک شمع و فیض و شعله گریز و دنیا از نیک شمع و فیض
ای دنیا از نیک شمع و فیض گریز و دنیا از نیک شمع و فیض

دربها با ن دین دنیا و گور	پا و گشتن از بی سر و عبور
از بی قطع مسافران و پاد	داسنا لاهسان بدی از هر کار
تا مکر از انکابات دوا د	ده شود کراه و شب و ناز
کر کین از مد و طاعت هجرات	نا ذ سموات کین و اسنان
از دین و تلخ و از شیرین و شور	وا ذ بیات و فیض و شهنای ز شور
اخر بود از سمع و ذوقش و غیر	میر و ان اعی از هر عصر
وان بصیر از بصیر اعی و مبدا	دم و دوا از اسنان و لب و شمس
کر جبر از الوان جهان اکاه بود	عقل کور از دولان کواه بود
هر که را از مدد کی نبود اثر	مدد را اندد کن نبود اثر
و در می اندد کن بر دل زلف	چون نداد دانی و رحمت کند

معنی
 حکایت
 فیض
 شعله
 دین
 عالم
 لوت
 جسی
 سست
 کینه
 دوا
 طاعت
 هجرات
 بیات
 سمع
 ذوق
 مبدا
 جبر
 لاهسان
 کراه
 شب
 ناز
 سموات
 کین
 اسنان
 بیات
 فیض
 شهنای
 ز شور
 دوا
 اسنان
 لب
 شمس
 دولان
 کواه
 نبود
 اثر
 دوا
 دانی
 رحمت
 کند

این را دان این حبس و دیا	هست چنان کوش جان ای دیا
انکه در آنست بود معوض	یا سزا از آن جوان کور و کور
لم اذنه جلالا بمعون	این انا جلالا بمعون
مشترکان از کراست و علم	مدرك انسانی از کراست و علم
چون ندانند بنده اند غالب	از قبول مدركش دارند ابا
اصلا در علم غناست و عباد	فرعشان از فقر جفاست و نفاس
ز اهل بالی چون حکیم معتمد	از طریقت با حقیقت دم زدند
از علوم ان حکیم هو مشتند	و اشریت و اشریت میزند
کافی بهمان مداد است حکیم	چیزها گوید که ما نشنیده ایم
درین ها گوید معراج و معاد	کن بنیادیم معن و معاد
چون بنا برین وی مارا بخت	لاجرم در مذهب ما مبدع
انچه ما بدیم در علم اصول	ادبی معشور کرد با فضول
ز اصل اسفها بی شخص ادبی	با این امر این بیاید همین
این حکیم حریب گفتار از غرض	جسم صلی را جدا کرد از غرض
اینقاد بر آن کرد در معاد ما است	بر دوشش ذرات اجماع
فرغ کونیه حیوان بود	پاره کونیه روحانی بود
اینکه از اصل و عرض دم برید	خردا جماع مرکب میکند
این فصولی را که ما دل بدیم	خواص از ما باز کرد با حکیم
این حکیم دل نکار مستحسنند	سفرش را گویدای ناخوشند

برادر

اینمادی کردی داری دوطرف	در حقیقت نیست الا بشر خرد
حشر انسانی زخیر نبود مراد	حشر خربست صحرای معاد
و در نور این نکته باور نیست	ازین طریق بهر آنکه بین
با حکیم کشت کوی از مسافت	حشر و قشری است خرد با کرم
در جوار این حکیم پاک بین	گفتای خرد و بهر دین بین
ز اصل حشر که بهر بنیادی خرد	ز این خزان اما بایست خردمند
هو لا اله الا الله	هم علی ما عرفنا الله اصل
کلی و خرد و خرد کما و جلال	شکلا دارند و حشر از ضلال
کر کران اشکال بنیادین دواب	بدل بنیادنا حق خیا ب
شکل خرد و بدی منافق کجیم	پیرهن راجب دزدی شیم
اشتراک و بنیاد خرد کردی نکلا	زان و ناحت سرخادی نکلا
این مزخرف حلقه کوش در باد	و اینجاست لقمه بخش نوش نوباد
من خواهم خرد این با پاک نام	کرد کلا از سینه که کشت فساد

مقتضی

کودکی در بیلوی مام و دود	با بیلیدی نان خود آلوده خورد
نان و دست خردش را بهان و مام	از بر از خردش جسته ادا م
پاک دلان لقمه بخش نیست	همچنان معذور از فقدان حق
کر چه بودی چشم حیوانی با د	بسته بودی چشم و عقل و با د
از غیبت خوردی لقمه آلوده نان	یاد بعد شود و ذرات بیگانه

حکایت

این
رنگ
حکایت

مادر فرزند از مهر و و داد
 طفل خود را چو خال از خورک
 جوش و دود سپهر مادر
 اوی ز ادب نون کوساله
 کود که نادات چو کفک شند
 فان ملوث نان زشت نافول
 زایشهای کاذب جوع البقر
 کاین جفا جو مادر بر ضرر و
 انچه در فلان نش دل بشام
 زان کود که مجد مادر شد فرزند
 عادت هر قوم و طبع هر رسول
 هر چه مجد انان کشن ز باد
 جگر کرده اند مادر و خونی جگر
 دو کوفتن هر چه مام امر و کرد
 کود که نا هوشتار براد نب
 کای کاعدا بنهاد امر و
 با و هابن لغو زدن خورده ام
 نام او را نو پدید کرده
 مادر و خورا و ازده حال

بجز

باز میگشت از پنهان خسته دل
 فز چشمان من نکوم نان غور
 کاله بهم خوریل زبیه خورده
 نان مؤنرا غار اصل و پاک بد
 خالبا کر نیز خواهی خورد فل
 که بود در خورید انسان شریف
 نان فز پاک چشم و و ششم
 چون یک امراد مادر شد ز باد
 از پی حق بنان مام نهر
 ای بنا چو بان که هر چه پدید
 خواسته ناظر در او را ز کشت
 بکه کرد ان طفل اکاد و لجاج
 از لجاج البصیر فب ادب
 کرد مشخو شرا مادر کره
 کای بد اختر کود که نا اهل فلان
 از مؤنان نوه صم من برین
 او بلای پرورش آموخته
 تربیتها میگذازان جان رول
 که کذا از مرمن بر حشمتان

بجز

فز چشمان من نکوم نان غور
 کاله بهم خوریل زبیه خورده
 نان مؤنرا غار اصل و پاک بد
 خالبا کر نیز خواهی خورد فل
 که بود در خورید انسان شریف
 نان فز پاک چشم و و ششم
 چون یک امراد مادر شد ز باد
 از پی حق بنان مام نهر
 ای بنا چو بان که هر چه پدید
 خواسته ناظر در او را ز کشت
 بکه کرد ان طفل اکاد و لجاج
 از لجاج البصیر فب ادب
 کرد مشخو شرا مادر کره
 کای بد اختر کود که نا اهل فلان
 از مؤنان نوه صم من برین
 او بلای پرورش آموخته
 تربیتها میگذازان جان رول
 که کذا از مرمن بر حشمتان

در بیان کلمات

در بیان کلمات

در بیان کلمات

در بیان کلمات بود و لغات
نام و انداز و غیرت چشم
و اکثرا و ندان کرده بدشتم
چست و اغوا و التماس و القاد
چون نباید پند من و در کشت
که چه من ابرو کردم اینست
کرش او را حق پیدا شود
بیک می بینم که افند اینست
تا چشم و کینه اش بالا کشد
سکین سخن پرود چه هنر آید
صحت حکمت با یکا می بیند
بر که چو اهد دم او حکمت
شفقت باطل با الفاظ هر چه
زین مثل لفظ که را بر چند
که فلان اندر کتاب خوش است
نظم کردم من بیکت بیستها
خضم کافر کین کافر ما جرا
ز اخلاقیات نغز و لغت
پیش ازین شباهت گفت ذات

در بیان کلمات کشند از لغات
که دو کان عاشقان افند چشم
عقل و کلمات ما شود داخل
خشم حق و طاعتان رسول داد
از لاجب با دین که نوشتان
تا کم ابطال باطل از حد
و از جمل باطل می رسد
غریب در دهان بدستمال
از بی ندیم زول هر اکند
و ندوی پروای باله آمده
کی حکما را سر لفظ شینج
با بد الفاظ مناسب بر چند
و در حقیقت ز اهل حق باشد
و از عبادش نقل می نمایند
کلمه نقلی اینچنین و در ازین
در فصاحت هر یک بیستها
بیت سرخراهد نکند اینجدا
سازد ان بیت بیت و بدست
میکند لفظ را و در بیان

تا بدین بل لفظ را به صراحت
بجای کلمات لفظ نامطوب است
و اینها کلمات بیض و کینه است
در کتاب شوی کلام کریم
از حقایق انداز و دای زین
از معانی و از معارف و از علو
ان کلمات در بر و بر کتب
با وجود اخلاص علم و علو
از حقایق کینه نام و نظر
از بی شینج جز نکته و ان
کلمات و انشانه باشد لفظ
که چه لفظ خبیت در مسلمان است
انکه درین کرده نصیبش زود
که در لفظی را بدی صفت شینج
خجل و اینچه چه باشد در حال
و و ندای از من اینعتی قبول
در چند بیت اند که می دارم شکست
کلمات و اول لفظه تا چن بد
و در بیان این و وحالت از هون

در بیان کلمات کتب و لغات
در بیان خود و بر لفظ و لغات
در بیان از عادت و بر بیان
و این دو هر چه در چشم
مندوح فرموده من و در کتب
از فضایل و از دلایل و از معانی
از حقایق شمس بودی با شیب
چون یکا نشانه و در حقیقت
خضم و اجر فضا بود و بدو
لفظ مخصوصش شد و در بیان
از کلمات که سر کتب و کتب
بیت دو موضوع خود صراحت
اینصاف تا خط از معانی و ان
روی ان لفظ از کلمات و شینج
ایله تا هوشند بد سکال
و و ندای از کلمات و رسول
ز انکه خوی کبر و یا خود کتب
و اند از حقیقت کتب بد شد
فرموده و در بیان و ان

از مرغی گوید که معنای فدا آنکه نامش خبث باشد در جم هم بود فادوده نام آن کعب پس همانا با حث شوم خبث نرا که با کث خبث از رنگ و با ناستماع لفظ خبث از اصل خبث بهر کاین خبث بود غیر یوست دو طهارت خبکهای پوشین و از خبثات خبکهای ادع با وجود اینهمه کند و نیت دشمنهاشان بود یا مؤمنین در حدیث اند که فادوره و جال کرمانا فادوره دشمن شود چون شنیدی ملعون دشمن بیک	هست نقدی که زانسان شایسته عزیزا و از غیره بیامند هم لا یبائی کل ما قال او صنع نام او فادوره باشد در حدیث بر هر کوبد در خصوص او پس میکنند بر زبان طعن و دغ خبث لغتی مضرب یا عیب چو جلد روغن کث و طر فاینگین معین خبث و نقد باشد هم کبر یا شان باشد اندراجن بهر از اجاری و زده است دشمنش باشد خدای و ذوالک دشمن او فادوره و ذوالحق شود بر جوانی کوش و نه از آنکه
--	---

در چو خبث خبثی شد خبثی را از این بر الفاظ ظاهر می
مشتوقی باغراض با فنی است

اگر خبث از مرغی که کرد که خبث از مرغی که کرد هرگز چیزی بینا چشم و فدا	نوز و خبث از دهنه است شود کرد نفسی شو هکذا یا مضطلم عیب او ناید بپیش او فدا
---	---

چون

چون بیک مرغی خود را بر کرد و در هر عیب ناید عیب جو و رفتند که کوشش از لوم عذ چون چشمی که درش نظر عیب و چون حسن او باشد حسن ناله بر عیب و مقنون بود	از و فادوره عیب ناید که شود اند و شنید سمع او دشمن او عیب از سمع قبول چون عیب در چشمش هست پایه بین بر عیب و حسنش خوشترش بیک افزون تر شود
---	---

عیب جو خبثی شد و برادر خبثی را از این بر الفاظ ظاهر می
فادوره و فادوره و فادوره و فادوره

از بی مجنون براد با بدو تا بر بند و پوش و افغان راه از فضا بر می و یکان و دود در نکار و روی دلجوی نکار بر زمین خا بر با خانه جنات از جهان مایه فرا اند و کث ان شباهت چون هویدا شد و د بناک زد با حق ملوح کای پس از برات مرده آورده اند و عده کرده باب بلای نکو	اندند از بی مجنون پس آوردند از ضلالت سوی راه با خیال با خود بنشیند بود خا خود کرده انکشان زار نفس کردی روی خوب و لبت با جهال روی لب بود خوش سر به خواست مجنون از نفور این برادر و حسن و من هم بد هریان با شای دیو را زان که کند نزد بیملاد و بد نو
---	---

چونکه جنون نام بیلا واسپند
 نام لیل نونش از پایش در بود
 آنکه او رخت صبر بپوشد
 پادشاه از نام لیل خورگشت
 گفت ای پسر از خدا پر هیزگ
 و از هوای عصبان خودن مر مرا
 فتم صبر را بیل صبا شتم
 جفا اعرضت عنی یا بنی
 منت باش از صام با لیلین
 من نیندا و میلا و باب جمال
 در و قاحت از لا فوفا سی
 عقد دندان شود از لب میان
 در و چشمش شعله نادل بزی
 خاطر چنان پاشی بالا نفاظ

چونکه جنون نام بیلا واسپند
 نام لیل نونش از پایش در بود
 آنکه او رخت صبر بپوشد
 پادشاه از نام لیل خورگشت
 گفت ای پسر از خدا پر هیزگ
 و از هوای عصبان خودن مر مرا
 فتم صبر را بیل صبا شتم
 جفا اعرضت عنی یا بنی
 منت باش از صام با لیلین
 من نیندا و میلا و باب جمال
 در و قاحت از لا فوفا سی
 عقد دندان شود از لب میان
 در و چشمش شعله نادل بزی
 خاطر چنان پاشی بالا نفاظ

چون بیکر گفت پید دایر شفت
 ای که گفتی نعل لیل را مقبر
 قد لیل پادشاه من است
 نعل لیل با هزاران کو خجی
 در جوابش در و صبر است و گفت
 هر یک قصه درازی خورد که
 پیش لیل سر و بیاید نشست
 آنکه از یاد و صد سر و نیستی

لیل از روزی بر و شان حد
 ثبات لیل اگر کو ناه بود
 وصف نیکو تر از کثر ناه
 و دهی کرد به دلان پیل
 لولو مشغود دندان نکار
 جفا باشد بچین عقد نکال
 آنکه خواها گفتش از طعن و دشت
 پادشاه او چو دیم زهر با
 زان پس خواندم از آن نعلین
 که هر نعلی مثل کوزه بود
 نقره کالین شکلا فی لیل
 من و هم او فو ا کرد بدست
 بیکه من خواهم بر خنای نعل
 و در چشمش شعله نامند شعله
 چشم زکرا که شعله از پیل
 کر نه شعله بود چشم زکرا
 الفرض چشم من و است کو
 بر یکس چشم خصم بد نکال
 هر چه من در سنا افزون بود

سر و شانی و دقت او نگ
 در دل من بی نیا میا خود
 عجز من کوناه و منزله دران
 اشکارا بر بود در نصیب
 در دها آن بر که کرد داسکار
 در پس دوج و هات پوشید
 در دینان چرکنم هم سی
 نطیر و مانده کتم مکر حیا
 سمن خیم الله الرحمن الرحیم
 در حقیقت مدیم الله بود
 فوه کالم اذا و در دها
 در دل و جان من احاطه از دهم
 فاشعور شاسا بم یکن بیان
 ان فی عینی کرام الطور شعله
 شعله اش از چشم لیل از پیل
 کی شود مطبوع لیل هر کی
 از نکلان می نبند جز نکل
 کا و چشمش نیز عیب بد نکال
 دشمن خونخوار و خون ز شود

این صفت نوح و در دل جان دارد
 چون در آن اندیشه را با نوح
 عرصه بر نوح پیر کشت نعل
 و بد آن خلیل خاوند و شاد
 باد کشته را بفریاد نکند
 گفت خلیل خداوند اهل
 نوح پیغمبر چو این خلیل کرد
 بر شراع کشتی پیر و امید
 کای پیر دین سبانی متقی
 من نخواهم تلک ما از دار است
 ملک زانند بشیر تو کسیم
 کرد زان ملک بید در روزگار
 بهل چو نوح موی خلیل بود
 ذکرین در موضع بیت و در ملک
 چون مقام سرعت آمد در ملک
 ای جناب از در فرست نعل
 العزیز در نزد مرد هوشیار
 که کتاب کا، الفاظ صریح
 پارس کهن سلیمان کا به نرم

بازمان

بازمان خوش گفت فارسی
 پیغمبر چون بر مولع بگذرد
 چون بچشم خط ببندد لب سکا
 باز جو را نکر در جای دگر
 از دعات و از عیون در شوی
 از دور و دوری هزاران مضحک
 بس حکایتها سرودان بدگر
 عادتان چون باز خوانند آن
 میکنند از جفا و حالها
 آهسان از کرمی نادغم
 کاین کتاب شوق مستطاب
 در کتابی و بکرا ز یک کاف و نا
 ایتماعت دامل هست نهر
 آن یک را کرده از شهوت بچشم
 از کدی قرص ماه امتنان
 در مقام طرد بدخواه غوب
 ناگو بچشم بدخواه لبم
 خوشتر از مردان کفر شمر
 میثاقند و در ملک جو گوشت

بازمان

جوت مثل جنت از دام و غیر

به که کرم خسته بناد و کور

بقیه قصه پینا و لوف در

کور و پینا در سفر صحرای مستند	نامها نگاه می بیند لکندند
در بعضی با هزاران ابلهات	کور و پینا را عیان شد اختلاف
از پی پیر نهاد خراب	کور شد نشان و پینا دل کباب
هر یک بر وفق طبع و اشتهاش	در مذاق مد طعمی شهاش
گفت پینا کور را شهر و رنج	به که ما آرزو داریم از درد و رنج
که هیچ و شیرین مطعم ما	هست بیک واحدی کلمه و نشان
کور پینا شد و پینا در پینات	که هیچ و شیرین خود باشد چنان
گفت پینا و نک او باشد سفید	گفت چشتم من سفید بود ندید
گفت با شادان سبیدی رنگ بر	گفت کی من رفت و داد بدی مایل
گفت با رفت و نماند چندان	گفت کی من فاد را دیدم نیاز
من ندانم کرده فاد است چون	تا بحسبم نهان و محسوس
سامد خود هست در چنگ پیر	پخته از شکش پینا اندازد کبر
فاد را پینا بود شکستنی	که می پخته و شکش از عیش
سامد پینا چو عیش کرد	بانال و بالاک پینا ز دل زد
چون یکم بود ست پینا دست	از قیاس خوش و عیشها نمود
که اگر پینا بود شهر و رنج	من نخواهم خورد و فاد از من رنج
چون بودی در لوف و لوف در	دلت داد و بیکل میداد از قیاس

لوف
جنت
شهر
نشان
پینا
شهر
خوب
ضد
سخت
فاد

مهر

خاطر مخزون اعمی شد برش

نامی مکتوب پینا را نشان

اصل نامی از علوم و از حکم

از کتاب بالین مکتوب حق

از کلام اللغات محسوس

و انکه نامش مستعدیت بود

ذو طاعتی از قیاس و فن

جنت المی کرد و روف نشان

ان یکا اعمی شد و ان بدی

من نکرد مستعد بر جلد و روف

نیت جزا و روف پینا لوف

غیر با کاش که من نام بود

بقیه قصه پینا و لوف در

مصطفی از انبیای با ادب	اندیش از حق جیب الله لقب
و این کجای کتب افضال است	در بحث با شدش بر لوف
در پناه پرده الفاظ و حق	کرده نهان و روف طاعت دار حق
و نهان باشد حق و با جیب	کش نکرد طمع کوش و حق
هر که را نبود بحث در رفا	کی بود کلمه از روف و رفا
کوش خنکی کرد و از فران خبر	کرد و صدقین از روف و خبر
کرد پس مقصد حق مصطفی	با کفران حکم بر روف و حق
تا ازان جنس باشد شریع	معقولات پینا از روف
خرجه داند حق مهر و رفا	دو خدا و حق بحث کی فاد
ان دو خاصیت که خبر فاد	از دو حکم و خاصیت و رفا
گاه و جو کرد و روف طبع	کی نمود نامش حق پینا حق
هر که را مشعر بود و نور است	مشعر هر از مشاعر بر لوف

پیش از آن گفتم که ترا خلاص گشاید	مدرک هزار آدم با پادشاه
و بنده را پیش از این با باد ب	هر یک با کوی که منسوب
تا شاعر شعر چون هند	منسوب کرد به با هزار سپهر
تا که اگر همدماوی گزین	ترا عاقلان سپهر چارمین
با لقا از رخت شان اجل	پا نهاد از رسته بر غریب رخت
در کواکب دشته قلبش رسید	زین سبب در فلکشان مادی گشت
صحنه عسل از بهار شد بیل	چاکرین با زمرین دور و نزدیک
از در حرکت خداوند دور	هر دوری شمل تا با نیکو
تا زوون علو یافت بر خویشتن	سفلیاتش از کرد و رفت پرند
و دینش در بران راهی	با لقا بالا آمد از هر
پا زدن رخت بطن مرگ	تا برآمد بر فراز عاقله
یا محبت عقل اگر ناید برین	کی کند محبوب خالفا گزین
چون محبت در میان رسد پدید	هر یک در حق حقرا بر کن پدید
شد محقق مرده از آن خوش	شرطان گفتم چنینون الهی
بیک جزای شرط حقرا از وفا	بشع کرد پلای مصطفی
مصطفی را چون الهی در کمال	کرد کارش زان الهی در کمال
چون بینش در میان حق گزید	کنش محبوب خداوند مجید
تا بدین مدد بر آمد کام او	از مدارک شد بحث نام او
و در میان از عوارض پاک شد	چاکرین بر دروه اغلا شد

درین

و برید به شعر کخی دوری هاد	هر نفس در جوشید بد نهاد
نام او در اصطلاح اهل حق	شهرت او در یکس با سبب
ان یک محبوب حق شد صاحبش	و اندک مرده و داود طالعش
ان یک در کام وقت بر نعل	و اندک ز نادانا اسفل درک
ان یک شد در باب جنات	و اندک در باب دو و خلق از حق

و به این اندک مریدان از این شعر جوشید با باد
از این جوشید باد بر این راهی تا دوری از ملک
لعلی و ترا حلالی

و به شاعر مریدان با لاف	باب جنت نادر و زود نفع داشت
تا بر ارد صاحبش و بر نعل	تا شود همای هر با حیل ملک
با سپوز و طالعش بر نعل	از دین و دین تا هفت گزین
کریدان مشرک دوری و دین	طالعش بگوید و شد با رخت
و مریدش ماضی بود اختیار	گفتش اشعر و حبیبان بار نادر
تا مثل کربا خیال خویش کرد	صورت حجاب و غیره زین کرد
از طاعت فتنه یافتن	و دینش و سوی جنت شد درش
دو صحرای نور کرد از انوار	صورت شطرنج و زو اندر شطرنج
فتنه های نود باب دوری	دو فصلی با نر بیان و بر نعل
کریدان بر نعل شد چاکرین	فتنه نودش سپوز و بر نعل
ان یک شد با جنات خلوت	و اندک در دانش آمد و نود

در صورتی که بنا بر این باشد	در صورتی که بنا بر این باشد
چون که بگویند صورت حاصل است	چون که بگویند صورت حاصل است
کسی ندیده و در بعضی موارد	کسی ندیده و در بعضی موارد
جانبان در عالم اندیشه	جانبان در عالم اندیشه
کردن این اساس خست و خستگی	کردن این اساس خست و خستگی
نیل و بد بگردن بنای خست	نیل و بد بگردن بنای خست
انفال اعمال با ثبات خست	انفال اعمال با ثبات خست
اگر بنا خست خست را مثال	اگر بنا خست خست را مثال
کرکته خست خست را و و و و و	کرکته خست خست را و و و و و
اختصاص و در سه باره از کلام	اختصاص و در سه باره از کلام
کرکته خست خست را مثال	کرکته خست خست را مثال
خست و خست را و و و و و	خست و خست را و و و و و
موردی که در این نام و نام	موردی که در این نام و نام
سوی خست خست را و و و و و	سوی خست خست را و و و و و
یکباره و این را و و و و و	یکباره و این را و و و و و
در صورتی که بنا بر این باشد	در صورتی که بنا بر این باشد
بر کوه و در سطح سازه و و و و و	بر کوه و در سطح سازه و و و و و
اینان که کوه خست خست	اینان که کوه خست خست
در تجارت از ثبات سخن و و و و و	در تجارت از ثبات سخن و و و و و

در صورتی که بنا بر این باشد
چون که بگویند صورت حاصل است
کسی ندیده و در بعضی موارد
جانبان در عالم اندیشه
کردن این اساس خست و خستگی
نیل و بد بگردن بنای خست
انفال اعمال با ثبات خست
اگر بنا خست خست را مثال
کرکته خست خست را و و و و و
اختصاص و در سه باره از کلام
کرکته خست خست را مثال
خست و خست را و و و و و
موردی که در این نام و نام
سوی خست خست را و و و و و
یکباره و این را و و و و و

خست و خست را و و و و و	خست و خست را و و و و و
در صورتی که بنا بر این باشد	در صورتی که بنا بر این باشد
چون که بگویند صورت حاصل است	چون که بگویند صورت حاصل است
کسی ندیده و در بعضی موارد	کسی ندیده و در بعضی موارد
جانبان در عالم اندیشه	جانبان در عالم اندیشه
کردن این اساس خست و خستگی	کردن این اساس خست و خستگی
نیل و بد بگردن بنای خست	نیل و بد بگردن بنای خست
انفال اعمال با ثبات خست	انفال اعمال با ثبات خست
اگر بنا خست خست را مثال	اگر بنا خست خست را مثال
کرکته خست خست را و و و و و	کرکته خست خست را و و و و و
اختصاص و در سه باره از کلام	اختصاص و در سه باره از کلام
کرکته خست خست را مثال	کرکته خست خست را مثال
خست و خست را و و و و و	خست و خست را و و و و و
موردی که در این نام و نام	موردی که در این نام و نام
سوی خست خست را و و و و و	سوی خست خست را و و و و و
یکباره و این را و و و و و	یکباره و این را و و و و و
در صورتی که بنا بر این باشد	در صورتی که بنا بر این باشد
بر کوه و در سطح سازه و و و و و	بر کوه و در سطح سازه و و و و و
اینان که کوه خست خست	اینان که کوه خست خست
در تجارت از ثبات سخن و و و و و	در تجارت از ثبات سخن و و و و و

خست و خست را و و و و و
در صورتی که بنا بر این باشد
چون که بگویند صورت حاصل است
کسی ندیده و در بعضی موارد
جانبان در عالم اندیشه
کردن این اساس خست و خستگی
نیل و بد بگردن بنای خست
انفال اعمال با ثبات خست
اگر بنا خست خست را مثال
کرکته خست خست را و و و و و
اختصاص و در سه باره از کلام
کرکته خست خست را مثال
خست و خست را و و و و و
موردی که در این نام و نام
سوی خست خست را و و و و و
یکباره و این را و و و و و

کاین بنا و حکم سبب شد	در سئون با علم و حکمت کفاد
درین جهان ظاهر از بالا و دین	در فتن کائنات عادت
و این عادت شد ز فتن جهان	عادت باشد مرا و دیگران
و این عادت شد عادت این حادث	و نه باین عادت فتن بدست
زین فتن روز و روز حادث بود	و این عادت عادت کرم شد
چون صنعت شد بطن زهر	با بد و با و مؤثر از اثر
این فکر ای دنیا و این خلاق	نیز بود از بدین مکتب
ز آنکه بکس عادت عادت نکرد	به دشمن ستم لایع شکر
و چنین فتنه فتنه فتنه	کردش باین ز ارباب خات
انجین فکر بر آنرا کن بود	با عطا و ده فکر بسیر
و بر عکس این فتنه فکر کرد	کشت در دامن طبیعت ده فتنه
از طبیعت با فساد اندر سبیل	بشعور و فکر و برهان و دلیل
و در حق خود از دلیل و دین	ان دلش بهین فتنه است و دین
در فتنه خود زنده از این خورشید	کما چنین ما با فتنه آناه خورشید
چون چنین کردند آناه و دنیا	ما چنین خواهیم کرد و دنیا
و در هر دو راه فکر پاک داشت	نکر خود را در مصاحب بر کاشت
تا اینهاست دنیا و فکر کاس	فکر او شد باین ز ارباب ناد
فصله کونه اینها را بدین سبیل	با دین و خلدند با باب دولت
سبیل مطلق کرم و در هر یک بود	تا بعد رکهای خود و غیر شوند

مد و دین خود بر سر شکر	مد و کائنات خوش و خوش
کر بدین دنیا و دنیا و دین	بر جم اولاد بر کرم و شکر
تا بدین دنیا و دنیا و دین	جنا و شد با باین بول جنات
از همین اولاد و این فتن	با اعدای کشت کاش و بفر و کبر
تا از اعدا و دین و با ارباب	اصل و دین از صفا آمد بدین
ز آنکه باین دو دین و مؤمن	در عین کشت نیست غیر از کرم
همکه از اینان عطا داشت	شخص مؤمن و دین با و آوا
در صفا باشد ز ارباب	کر چه باشد مائل با دین
و دین با مرخص باشد عذر	خضم او شد کر چه باشد با دین
و در دین و دین و دین	باین ز ارباب نکر و اعدا بود
اند و این مجلس عده و بدین	مبدع و دین و دین و دین
و اند و این مجلس از دین	با دین و دین و دین و دین
با کرم و دین و دین و دین	کر چه بکرم و دین و دین
و این مجلس اگر کفتم در خصال	فخر به دین و دین و دین
و در دین و دین و دین و دین	باین کما باین و دین و دین

حکایت شخص مؤمن و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین

در زمان ساقا و رسول	مجموع بر باشد از هر دو فقره
در دین و دین و دین و دین	نقطه نکت و دین و دین

مجلس از حرکت و صدای رسداد
 معنی اصحاب بین بافتن و قال
 در معانی اهل جنت و افراد
 ماه و مجلس مام و استیث
 اندران مجلس همان از کفر
 و اندران جمع بگردان هر من
 ان یک معنای من الغزفه
 هشتم ان یک علم و ایضا ترا
 از کتاب و سنن ان بان و مراد
 هر یک در ان جمع کفر و نقاش
 از غلبه بد نهاد بدست
 درین خود داده بدینار نشا
 و اندران مجلس بتوسست
 بستنی ذاب و عوانان شرور
 از فضا بروی در اصحاب بین
 از و فاما هر روز بناری بکف
 از زبان حق در ان بنو مال
 جای یک بنار خود نمیدان
 هر نمازی را سر و دانات

در یک

بره چه خوش فرمود توره و الاله
 انما الاعمال بنی عن فریب
 اندران دنیانه فقرش را ثبات
 طفل انان بدینا پا خشک
 بعضی از دنیای دون در حریف
 وقت مرون دست خود واکند
 یعنی از دنیا شدم با صلاص
 وقت از دنیا برون دست خفی
 ازین چون نیک و بد خوانند
 انما چون شبعه دانش پزده
 نا از مجلس قدم هستی برون
 درهای کاله و الای علم
 دو زکای چند کادش بود این
 روز کاد از دست و بنار شکر
 مال اگر هر چه بودی حسود
 روزی چند انفعی عی فرا
 نقد دینار و اجناس را ز کرد
 غایت چکال فقر و فاقه
 کند با خود یا بدم امروزت

هست ما را علم و اعدا و مال
 بافتن و العلم بافتن لا بر مال
 فی تراش و ازان کرد اللغات
 فیض کفش از را بنا خشک
 تا طایم کرد سازم در بتا من
 سز الله پنا فنا افشا کند
 بادل بر حریف و با صرکف
 و از حمان ناکره هیچ عریض
 انجان انکس که کوی علم بود
 اندران مجلس غنودی میگو
 در فضا اندندی قوم و
 دادی اند بناد و از قسط سلم
 ثابثان شده ست فقرش ترا
 از حق هستی بدل بارش کرنت
 دست و کف از کف و بودش غلظ
 حبث اند و او پر غم از و
 که جوده و نبش پزار کرد
 در و بود از کف همان طافش
 اندران جمع بی و بنار شفت

اندوان مجسم دایم دلگراست
روزم بگردد و باب را د
باد و صد ناکای آن نیکو نهاد
دو هوای دوشانه و اندی نرس
چون بوی دشنان کای دوش
کای دل غافل سوی اصل غنا
کز بهر از فرای دوستانت
همه یاران کریم بس ستم است
اینها را چون بگردد دل گشت
دو فرای دوی دلجوی حجب
بر دای کرد دو شام خنج
ابد اندر شکست سحرین
کرد و دوی داد و دو پیش
دو سر را پیش فرشت بسیار
انوالی کرد چون روزی قهر
عسل نمکین بد شد بپزش
روزد بکر آن برج رشا
از فروغ چرخ آن آفتاب
شاگشت آتش ازاد مر کرد

دو کی بود

دو کی بودی بکوان چند دوش
گشت زی ما از چه نهاده اندم
چون بکی کرد ملال از سبزه
کر هوای دوشانت ای ام
از خلیفه بکر موی بر کنم
چون بداند چند کای بر کنم
شاه گشتا بشقه فرخ نر اید
لبت مفاد می کرد کردی کام
چون بد نهدا و دوره کام مش
من خطاهات خطوات نفلت
مادوت کوان زنا و کرده بود
اینکه بر کرد بدی زکوی عدا
دو شند زال پاد مصطفی
هر که خواهد خانه حطرا و رود
د بدن حق بی علی مپوش
حق نکرد از علی بکلمه دور
خانه حطرا خداوند مجید
وانکه حق هشتاپن کلیدش را
پاک باشد هشتاپنش لا اقل

سحرین

چشمین

دو کی بود

در این کتاب

نگهدارن محبت ماهر است
 احدی را از دلدار جند
 غیر اینها علی کن فزواب
 هر که را تا میرا بجای اینام
 من نبی او وصی او رفیق
 من علی او شری او شیر
 چون شود هر که ای محبت
 آنکه در دنیا ما شوی دوست
 روز عشر هم بنای محبت
 حال ما موم از امام افشا شود
 کاین عشق تا کی شوم پدید
 هر که از صراحتا مؤمنین
 چون کتب خوش خوانند آنکه
 اجر یابد از خداوند جلیل
 از غیر اینها هر زمان در کتاب
 هر که دود نباش باشد پند
 بخوانی از جمال من نصیب
 چون دود نباش بدینا بدست
 هم خوانندش بنام آن اما

سوره یوسف

هر که سنی را بدینا دوست داشت
 انوشا نشد که در دوزخ جا
 او دش هر دم هزاران خوشبخت
 چون هر محبت چنان کرد اختیار

خوش خود را خوش با او گذاشت
 خواندش را و او بنام مرتضی
 نغمه داشت خدای علی
 کشت درد بنا و عیب برنگار

خاتمه مطلبین در این کتاب و مدح محبتین

ای محبت و چه والا بود
 ای محبت از فردرد و کاه
 از تو تا سوار فلش پال شد
 از محبت بد بختان شود
 هر که را محبت عده در دل بود
 از محبت علی داد افرید
 هر که با اله عطا دود بد بخت
 و هر که با منکر کرد اینور داد
 منکر و نهار و غیب با منکر
 چون بد بخت را عادی دود
 این محبت سوز ناز کشید
 که علی را این دامن از غاسط
 از بی با دافره داد افرید
 ای هاپون خاتمه والا مقام

نفر کار و نفر کارا بود
 مصطفی را شد حبیب شریف
 در شب معراج برانال شد
 بی محبت کثر از حیوان بود
 دود و کیش کام او حاصل شود
 استغفار و زبانه افرید
 بهر اقبال برآمد بر سپهر
 کار و با شمس سنجی فناد
 ماه و خورشیدش بختان نام
 بر چرخ طیفان بختان بر داشت
 تا نش از نصر خندان انخاب
 زین محبت دوست بود پیش نام
 اینجهم را کجا بی افرید
 این محبت نام را بر نیز ختام

در این کتاب

سوره یوسف

این عین کس بود و آشنایی
 و آن جهان عزیز اگر چندی
 بسکه کیا راست و خطای کجیا
 نو مگر بنیاد بی از فرستند
 از کلاه بی برانگو دم زند
 این بنام و اخداوند مجید
 ذین مقام ازین ملکافوش
 در طایع زافضای طبع دم
 لیک بی بستم که طبع دوزخا
 دوزخا کار از شرط برود و ایجاب
 خاصه دوشهری چنین بیایند
 طبع نامطبوعش انسان برده و خاک
 در فسادات طلب هلس برده و خاک
 کز چاه خرد خاک و عیون
 از تنای فوه چون ژباکات
 طبعش در سر و دیشک طبع حال
 خاصه در هنگام دی کز طرف
 خاصه در ماه جمادی کز فساد
 در چنین شهر بی فصلانین

سر
 حال
 کس
 بی

برجام

باز خواهر از عین دم دودن
 برالجب کز با چنین صیادیت
 از عین دبی نام شهر عیون
 یا نش چندان ثقات پالذ دا
 از دم ان مهر و فراز این ثقات
 در حدیث اندک مهر شطو
 نام ان ماوی بیت لبسات
 نادر ایضا هم عیون بر بود
 نابود بر کدانه سی نفس
 و دمی اینچنین را بر چندی
 از بی دی چون براید فوجا
 در چنین شهر از عیون فغور
 با فراز و و برای رفعت
 انکار از مدوس دوزخ بی
 علم و حکم را در صفت و عیون
 با بدش دوزخ و شب کربلا
 ناز هر خونی نانش حق و عیون
 فی غلط کفتم که در دی و عیون
 دوزخا از دوزخا بر جان بود

یا ول الله افرین بر عقل من
 نام شهر از عین هلس طبعیت
 لبسات از دفر بر پاکست
 کز صفات مهرشان باشد مراد
 داشت شد لطیفین الطیبات
 کرد و دجای وطن ناس نفیر
 و از عین جاودان ایجابیت
 از عین المنزل طبع بود
 دشت از وحدت نادر دوش
 دوشهری زانپس را و دوش
 کم بود شهر عیون دوزخا
 کز بودی با فرم و ب غفور
 با کجیو اشان بکر صفی
 نای در خلوت کند علم و برشد
 و از عیون بدو دین کرد و عیون
 ناز را در اهل دین را مدعا
 بر جان و دشمنان دوش خاد
 جف با مد بر جان دشمنان
 دوزخا تا دوزخا بر جان بود

سر
 حال
 کس
 بی

دربارهٔ مقام نبی و اول و مواقع عزالت و انزوا

سعود
شیر
ضد
حرف
مط

3

الحمد لله

22

1

101

١٠٠

1

هر که در داه بنانه کار بست
کار نکند و در جهان خوار و خوار
صادق و سولت ضامنست
و دل و خجسته کرانبل و کرکتر

در تفسیر صواعق خوار و خوار
و لا تبغها الا بالبط ففعلد ملو احقق را

حفرت خوار بشد با اسم	عادت احسان و سبب بدکردن
هر که از دنیاش چیزی خواست	بزد نکودیش از صفا و راست
برضی و سائل اند و بای بود	بذل کردی چیزی را که موجود بود
و در کفشی و جوابان کما	در مقام معذرت بد عهد خدا
از نفا و زوی ذوق زار و غلب	کرد سوی مصطفی طفل کبیل
کای نوکان بود و دوی کمر	خجسته کن تا برم زوی مادرم
مصطفی فرمودن موجود نیست	و در کز زکوی مادر و نه نیست
گودل بچار و مادر کوی رسول	سوی مادر و دهن محمد و طویل
در مادر بیکد سوز و کداز	ضد حریان خود را کشت باز
بر زمین نشسته گودل کشتام	باین طاعت لا فقط و ضم
و سوز و سید طفل خجسته	از نوال دهنه لقا لب
که سوز از دهن حق سائلی	با کدای دات نابد کاشلی
در نکدی بشو از من این	محمد کنایم کن الحاح کن
انکه از بل لادل آرمه و شوره	حاجت کز بر آید و روز بد
وانکه طبعش زازل آید بدو	کی الحاح طبعش شد ملول

سید
زیر
نیکو

انکه شد کفوری کج کن نکات	کفرین افضال او بملک و کار
فوز چشمای بی پر کن اباب	تا بدین صفت حسن الما ب
مذعای خوشتر تکرار کن	لا هرگز زها و جواب او کن
در قبضه چیزی از پیرانش	اثر برای من سنان پیرانش
گودل آمد باز سوی مصطفی	کرد عادت مذعای خوشتر
از جادو پاسخ گودل بفر	باز کن آمد بعلی با صاحب
گودل از انان که مادر کشته بود	مرخص مصطفی خواست زود
مصطفی پیر این خود را بکند	و از کرامت در گودل نکند
بر گرفت آن پیر من طفل فقیر	چون فیس بوسه صریح پیر
ماند نفس مصطفی به پیر من	انساب سائلان این
دعا کند کار رسول اگر چند	دست خود را سالد بر گردن بند
هم بد بنیاش کن مبط و نه	تا بر هندن فشی از نیا ز
ای بنا جود و سفا نهند بر شد	وای دنیا فند بر کار و فقیر شد
در حد پشام که مال و طول	کر چه باشد طبعان بکر بدید
این ببط ارم در حکام این	فیس کرد در سلطان در کاهن
کرد حد بطل خدای در اول	نبط الاضاق فی در نال حال
و کجی ناخدا بگرفت ننگ	ننگ بیکرم بر خود پدید ننگ
انکه بچا بکند بطل و کریم	او اسیر طبع نامند لا جز بر
طبع ما مظهر و در نعل نالست	طبع ما خواهد هر نفس طفل خوا

سید
زیر
نیکو

و در سودان روز روشن شام باد
 باز شد آگوش بر داند فلک
 و در بفرش باز داد بر خول
 ای بنا کریم اشکل هبیب
 از خطا ستم نقد و وشت کند
 و در دود فصلش بفران از عطا
 و در کربکا و اعوام و شهور
 بر چه اید در کفش از سیم و زر
 بجزر کان مال کرد و مرده و بک
 مال کرد و صرف فرزند و زلف
 باز نشانیان را علو کند
 با اجات بکمال غافل و بوش
 پاکرد دختر زمالش همچون
 پایش را مایه کرد و کرات
 بر چه کوزای بنیل بد نهاد
 که بد و ماند بکام دشنام
 و در بکوش خواند و چند چوک
 پاستن کوب زلفان صیبت
 چنانکه قبل خورشید خرامد و فر

نصف

در سودان روز روشن شام باد
 باز شد آگوش بر داند فلک
 و در بفرش باز داد بر خول
 ای بنا کریم اشکل هبیب
 از خطا ستم نقد و وشت کند
 و در دود فصلش بفران از عطا
 و در کربکا و اعوام و شهور
 بر چه اید در کفش از سیم و زر
 بجزر کان مال کرد و مرده و بک
 مال کرد و صرف فرزند و زلف
 باز نشانیان را علو کند
 با اجات بکمال غافل و بوش
 پاکرد دختر زمالش همچون
 پایش را مایه کرد و کرات
 بر چه کوزای بنیل بد نهاد
 که بد و ماند بکام دشنام
 و در بکوش خواند و چند چوک
 پاستن کوب زلفان صیبت
 چنانکه قبل خورشید خرامد و فر

نصف

بفر کاساله از حد شد بد
 کشتن جاورز من حده
 و در هم و دنیا و کین و ز و سیم
 شغریب مصفت بر و بر کار
 زان در دام داغ بر و در خند
 کاین بود کین پنهان کرده کش
 انکس هم و در و کند در خانه کین
 و انکه دوداه خدا انفاق کرده
 کینهای سیم و زلفانی شود
 بکفر شده میکند زان مر خدا
 کای بنیاد کج نهاد بنیل خوق
 و در حقیقت بند و من کین کش
 که هر چند با مر حق بود
 و در انفاقش بر دایره راه
 و در میان این و آن دارد قوام
 از اطاقت و در عطا های خدا
 چون سلبان از عطا ی ذوالن
 بر صاکن مال خود بنشد فر

باشد از اسراف و تبذیر پیش
 انکس صدق و بی خنده
 البشاره کایدش و بیخ الیم
 سرخ سازد و وی دینار و نیک
 و اندانیش بر بیلوش خدا
 هر چه هستی عداوتش را جنب
 کین بر داری نقد بر خوش و بیخ
 کین خود را نزد بزدان بانی کرد
 کین با عند اللیس بانی بود
 و در زمین و آسمان صدم ندان
 و در میان بیل بوم نند عوا
 که عطا و بنیل و با الطبع نبست
 هم با مر حق غایب قبض کید
 و بود اساله بر بیلش کواه
 بختش از طاعت حق و التکام
 ایند از نانی او اسلک ندان
 که کند اساله و در بکر کاه من
 تا بگوید از دشت و بکر مد

نصف

در سودان روز روشن شام باد
 باز شد آگوش بر داند فلک
 و در بفرش باز داد بر خول
 ای بنا کریم اشکل هبیب
 از خطا ستم نقد و وشت کند
 و در دود فصلش بفران از عطا
 و در کربکا و اعوام و شهور
 بر چه اید در کفش از سیم و زر
 بجزر کان مال کرد و مرده و بک
 مال کرد و صرف فرزند و زلف
 باز نشانیان را علو کند
 با اجات بکمال غافل و بوش
 پاکرد دختر زمالش همچون
 پایش را مایه کرد و کرات
 بر چه کوزای بنیل بد نهاد
 که بد و ماند بکام دشنام
 و در بکوش خواند و چند چوک
 پاستن کوب زلفان صیبت
 چنانکه قبل خورشید خرامد و فر

در سودان روز روشن شام باد
 باز شد آگوش بر داند فلک
 و در بفرش باز داد بر خول
 ای بنا کریم اشکل هبیب
 از خطا ستم نقد و وشت کند
 و در دود فصلش بفران از عطا
 و در کربکا و اعوام و شهور
 بر چه اید در کفش از سیم و زر
 بجزر کان مال کرد و مرده و بک
 مال کرد و صرف فرزند و زلف
 باز نشانیان را علو کند
 با اجات بکمال غافل و بوش
 پاکرد دختر زمالش همچون
 پایش را مایه کرد و کرات
 بر چه کوزای بنیل بد نهاد
 که بد و ماند بکام دشنام
 و در بکوش خواند و چند چوک
 پاستن کوب زلفان صیبت
 چنانکه قبل خورشید خرامد و فر

اشاره مرقه فلهذا را با حق بن عباسی که در روزی که با او بود و گفت که

انشدیم که شیخ باک نژاد
 از اناث دبی و دوش حنا
 روزی غریب حکم نکند و آن
 فرد صوابی زهد بود در بریش
 بر اناث خانه بود بکرید
 کاشته خرم دل ازاد بخت
 کاس چوبین که ز او خودی نشا
 و اندر کافه معروف بود
 کرکر و کان کرد بنزد کان
 کرده زابن کاه بخدایدینو
 با وجود فلان داشت بد
 کاین اناث البت را و در جفا
 شیخ سلمان مان زاهد القرض
 کنت با اهل علم از محرم
 زهد بود در مردم از زده
 و نشان آمد که چشم اجمل
 چادر عصمت بکر بر سر کشید
 پس ز خانه شد بیرون افتاد

احمد این زمین در بن مولا داد
 انقدر که حاجتش سازد و با
 برود و دو دان و سدان زحمت
 شد و دل اندیش نفع و خیرش
 حال سلیمان را بکجه نام آورد
 بکس چیز بود اندر چار و چوب
 پوشش کج بود بشود و صام
 کز برای بود فرزندش مرهون نمود
 او بود و نامزدی میبمانست
 کا و دیگر خانه خود داشت و نظر
 ز و زو شب نالان بکس معتمد
 عن چنان دور زد حق کرم خوب
 شد دل پاکش بر زبان زانفر
 کای محبت از واج والا کفر هر
 وقت آباد و موا ساد آمد
 بر نظیران و ساکنان با تمام
 بر حطام و بنوی مکثر ننبد
 تا ساکنان لاد کشت الضلا

کامضا پس کرده میسپند
 هر که باشد شاد از سرش
 پاکند و بر سر پان خوانم
 و دوشای داو از نو و طالع
 مقلد شیخ طلع فراخشد
 هر چه دیدند از طرفین و انبیا
 هر خود هر غیور و هر پیغمبر
 خانه چون زلود که با شد
 هر که خواهد خویش و زن پس
 و زن هر بانی بوشد و بدید
 زینت زن کروا و زن پیر
 زاهدانرا از فقر نیست بد
 زن و با فضه باشد با ذهاب
 انکار علم و ادب کبر و دنا
 خراسان گفت کند منزل بله
 شیخ کامل اندام و دلا
 اند و خانه نماید هیچ چیز
 چون خدا پیش خواستی ز هر چه
 خند روزی در میان نظر

مدد عالم احمد بن زین دین
 با خود از مسکن در مضیقه
 نایبند بخت خوان کرام
 سال خود برینما کردم باج
 ز کان اسبابه بجا ناخند
 هر خود بودند هر یک سرچشمه
 بود هر یک نابطله و نصیب
 از غریب زین دین چالاند
 قدرتی فی واء الزمان
 پیش از آن کس مرز پوشان
 مرزدانان دل بجز خوشحال
 بیخ ناهریان قد برانند
 زین دین نبود بجز علم و ادب
 سیم و فدرلا فکند در و یکبار
 خانه دل پادشاه و ادب و کلام
 بکرزید و فقر و جانی مرا
 کرد و دینت بیست و دین بشیر
 باور بیکر کرد کالای شین
 از دنیا بشیر چون سر در غلام

خطاب مریدین
بانیان اخلاقیات
و عالم خواب

کاشکند از دوی دنیا و دوی آخرت
 زین دنیا از مزب دنیا بر گزید
 اینده قدس تصفا شد کرد
 فرشتی در دامن اموال شد
 دلهار و اح مکر مرا بخواب
 لطف کردند و دلش بنواختند
 اندیکه التوده اما یا عتاب
 بجایا نا بیکه الفانی مال
 ناب و معنی برخت بکشد و ایم
 کالیزد به خدا بدی رواج
 دما مور دین من بر امانت
 در فرات جز بر او آوا حسن
 جز بیامه فاخر و ماهه کمران
 جز بد نیکی شود زربج و
 نعم مال صالح شد لا خفت
 از تو بر خیم ما و این بن
 یا بها مک با مرا برود
 بعد از این لبت اندیکه سالک
 نزد ما سالک تو نفس تو

انکه طبع سرکش طایع شود
 مال بختد بر ماکن دمبد
 در هر زمان مال دار و بیفتد
 از بی غروب دهن جلوت کند
 اینها دواها را از اول
 ناکند بالاغ احکام آله
 خوشتر او فکند اندر غیب
 با جود پنهان صلوات
 قبل از بخت برزند از اول جلد
 از نصیب دور بشا فی الکف
 خطر را حکمت و با معطف
 جان خود داند در دوا حبیب
 زینب یا اهل بد مصطفی
 از خدا مرعوب بر پند مصطفی
 امر و مراد خدا کن دید زینب
 حق کوشد تا نود هدای بجاد
 از خدا احکام شرح ذیل المن
 این کوشم تا بلبلان ز دست
 یا که رست و فرزند مصطفی

جود و ماسکن هم نشد بود
 حبه نرزا فضا طبع و دم
 بقا و ز علت سودا بود
 و در مژگ جود و خلوت کند
 خویشا دانی دفع زلزل
 دوک و پیکه و درویش و نا
 خلق را خواند سکر و ادب
 محمد ز کشند یا خلق ایم
 از عباد الهی مستند
 محمد را کند درین وطن
 سحر حق خواند در وضع خط
 در مصاب صبر کند و تنگ
 در زبان کوفی از صدق و وفا
 هم شمارا بد در عالم زکوة
 غنی از سکر شمارا بد و بن
 دعوت حق تا نمود بد و نظار
 شد بین از قراض و از من
 خویشا دارند زار و پائید
 دین طرا تا نگر و رونق دهند

卷之四

67

[illegible]

در مقام کرده شلم رضا	نا خدا شد از صبور زبان رضا
در پستند انکرده او چند	پندشان ناپد بدعا شود
غصه بجز حفا تا غامبه	دوبی نصب عداوت نامبه
همین شد آمد و معرفت بیخ	هم زمان بدینکه برآ کره دفع
پای دور از کنند از غزاله	وارهند از شر و شور و بلبله
همان مطاعت بود ان شکر	کجه اند کوشه زندان بود

در مقام کرده شلم رضا
ان شاء الله تعالی

حضرت کاظم امام اصفیاء	کادره از امور کن کفایت
از پی باقی امام اصفیاء	برند از خبرها بنا سنجید
کرده دعوت زو خدای دلی	در کوه و بیگانه و درین وطن
بر دیار کرد چون نوحی	از قبول و ده بر عجز و غیث
کلمه خلیفش انقدر نیکو	کز نیکان بکافران شد حیر
فوری بختی کرد انشا الهام	همی همراهنی را از دست خام
ناحیان از عکرا طاعت شب	هر چه بنشد منکف از بر غیب
و نشان آمد که خورشید فلک	چو پدید آمد مغرب زندان مقام
پرسف کفایت غز و اعتدلا	جای دوزندان کنند از ابتلا
چون برندان یوسف مصر جبر	از قضای ایزدی مادی خود
از کثرت از سر و سلم پیشانی	نزد طاعت کنت زندان را سپاس

کنت یارب سالها بودم بدست	کرده خاتمان شوم صحت کسل
از هفتاد و چهارم کوشه	باز هم اودان خواهم فروشه
تا بجان دول بکنج اعتدال	نیکم آدم فزرا ای ذوالجلال
سکره شد اجابت دعوت	کز کم روزی منو این خلوت
چون نماند در غدا خلق خبر	بخت در لطفه نشان جز من خبر
زان پس با برآه این شکر کند	در غره و غفلت پناه نکند
باز مباد وند سازد ذکر خدا	هر یک که از بر زبان و دوی جدا
ان بگوید فکر دینار و درهم	واند کرد و بند خرقه و خیم
انولن پاک زاد پاک کشت	باز ماند در میان کار و خوش
کز خدا و ندش برارد زانسان	بیکان از حق پند برد انسان
چون نیامد پند لولوا از چند	درد دل نازدین فوشر و چند
کنت یارب ز غصه غم و آرد	کز غیبت کشته تا سدا کدشان
جبر پند از نزد خلافت پاک	اندا زانا بفرکت بشیر
کای بنی مائودا از این بناد	ما و هم از لطف با اهل خان

تقدیر می کند حق تعالی
عاشق الله السلام

بای ذو کنت روزی وصلی	کای سلی صدق از فیاضا
انسان نابرین کردید باشت	راستگور از تو کبر و دینا
باز دادم بگویند ابد و	کرهی با سادگان خواهی بود
همین نیک را ابد بدست	همین نیک را ابد بدست

تا بدات بکودیت با سواد
 تا کوبیا طبع صفا مزاج
 پاک تا طبع با طبع در
 تا بدات در مقام ادقش
 هر که بر نف طبع پاکش
 بر خشن بله سوادم
 این طبع کریم در خوشی
 با بدم و وحل من و وحل
 و انطباق کشف امان و غلام
 بر کرا با خلف کین و غلام
 در خلاف طبعش او چه گفت
 امری باشد این و عدل
 از خلاف طبع آمد مستعد
 طبعش بود ضد ساز و غلام
 طبع صفا فی المل باشد غضب
 بپوشه الله بکار خشم کرد
 خشم او نه بر اعدا بود
 تا وجود طبع صفا در نبرد
 طاعت صفا اگر کردی امام

هر که ز این رود بد تا هفتاد و شش
 هر که من بود و شش و شش

لیل الهز بر اسیر المؤمنین
 مالک شرم اندر کار و زار
 کشته های رضایت زار و زار
 با داده مرخص فرمود من
 مالک شرم انتقال کرد
 مرخص شد بد و کشتای هلاک
 تیغ من در غزوه هر که ز کشت
 کریم و دشمنان بد مؤمن
 تو هر کشت بهمان فناء
 بهمان تیغ کین اهل حق
 این فلاحی عزرا هم بد تیغ
 در غمت از جلت فرقه بود
 این دعا خوار و اقام فناء
 فناء کرم و برادر بدی
 کریم و طبع سکرم سبز
 انصاف من و حق و حق

انصاف من و حق و حق

مراغور و دزد که شتر را خست	و از نفعی هر دو عامل ذکر شد
همچو و باد از دم شتر حراب	عرو و اعدا را از اجتناب
از دو کام دلدل کین نوزد	شاه دین از پی رسیدش و نوزد
بر کشید و خشم دشمن و الفضا	بکشد از ذوالنظارش تا نفع
عرو عاص بدعا و حیل کمر	از هانت حیل انکشت بر
کش عورت کرد و بالاند	از برون الفضا شد کار بر
مرغی چون سواش مکتوف پل	روی بر کرده و را بر غیب
انجیر جیش که بودی در ملک	دو زوال آمد و هر دو ان
کاین پلید از پی دفع اذی	در غز با این مذلت شد رضا
کرچ از صفای پالک معطل	در غضب متواضع مضرب پل
ناخ با صادم خارا نکاب	بر دم سنگین دلت را در پل
چون بکمر بر جاده خود و لرزش	زین پس پناهم سفر نشاند
زافش تیغ من و باد عتوف	در پست بر خاک مذلت ابروش
در بر جود من ابر حق محشم	تا جواز ندی است اگر او را کشم
جیب با شد تیغ من و زین پس	عوطه خورده در جیب خوبت
عرو و از غر اگر عهد سازد	بیر بود از این جنودش با زمره
کر کمر ابر و بر خاک و دست	اب پناهم جنودش پالک و دست
ز الیل ز غر اگر پناهم کشت	مرگ خوشتر تا شد از ان زندگشت

الغرض بچار خلط متفصل	چون شوند از طاعت حق متفصل
مره و ایر و کرب و دود	نزد بان کردند در حق متفصل
تا همی از نزد بان این طبع	بر قیاب طرب جوید از نفع
بله پلدم پلدم بالارد	تا بنز نگاه علبین شود
در هی زنجار طبع خلعت	مره با عصبان حق شد متفصل
ز انجاده و شهوت و تقلید و کین	بیرندش تا با سفل سافلین
پس بگو مطلق نباشد و در حیل	که چه انصرع بود از دیگران
لین ملک کشف مؤمن بود	خانه کردی دلم این بود
کر بود شکر کائنات در مدد	پیش من باشد بر ابر باخوف
در سخن دان کیم زد و کند	کر خشد خود نشاند دم زند
منکر از فضل خدای در جلال	بیکد از خامرام عقد لئال
منظم منطوقه عذب ذلت	کر عمل سجد کوار اثر نکات
امرام و صد و ندره ملح اجاج	کر دل و روان بر انکدره حاج
زین دو بحر باختر شیرین شود	کر سیر از حجت هست نور
بجود تا فائده دانشوری	واستنا و صدقه لهما طری
هم نواهد از هر یک بروی	از صفات طبعی های کون و کون
فلک افکار غریب و امثنا	بخوان در موجیان کون و کون
در هی در هیچ انجمن من	خشم را از خشن منزه دم
ایمیزانم هوس و حیا	از لوع ملک من کرد کجا

فکرم چون عفت من شده و ان در حدیث اندک بر این مردمان کز و در یک طبع و خاصیت هست ترجمه و نشان در ان چون در دین خیر و شکر زین مهربان هرگز از امری تا بدان طبع انوار خدا و انکه داند شان هم طبع تا	هرگز نقل یافت کویت با عزیز پندار و ان زمان فراشته جز وادعایت دادم از خاصیت کرده روا تو بیست الطبع نیت و انکم گویم از طبع اندک سلیم از طبع مردمان باشد جدا نور من کرده با آنکه شایس
---	---

فرقی که از این طبع و خاصیت

فرق موی با ریش در میان انکه طبع خویش را موی بود این موی طبع خود را بنده و انوالی از خداوند جلجل زا که لفظ موی از جهت مفا ان یک طبع که به نام طبع ان یک طبع که به نام طبع ان یک طبع که به نام طبع ان یک طبع که به نام طبع	فرق موی با ریش در میان دوامت از عیب اول بود بند ک طبع را بنده اند طبعشان در بندگی عیب اول در وقت هم خواهر باشد هم علام طبع خود را اندک طبع شود و اندک برودش در طبع خود این یک مرکب و ان یک کرانهاست و ان یک هر یک را به این طبع میکند
--	--

در

ان یکرا چار طبع مختلف وان در کوا چار موی و در زمین نینده دارد انست	خواهر تا نشانند با هم مویت کشته مالک و در خول و در این مثل و انکه در زمین و جل
--	--

در خصوص خواهر و برادر و انکه از این طبع و خاصیت

در کتاب خویش من و جل کبر عین کلام در انجلال دعت بهر خدای و انکه خاص طبعی که در نطق و نطق چون نطق اند منزه کبر باشد کشت مانی از رسول نطق و زا که گفت این است که من است بر هر چه باشد رسول از خطاب در نبوت شرح دادم صد شکر با و کردم از ان نشان عفت الفرح من بر زبان مصطفی از جنابا شد بکرم و چون بیکه باشند شرک از انست	در چه خوشتر بود و انکه بنده نادر و دم زدن از نطق مدحت طبعی باشد و انکه خود منزه باشد از کام و زبان نطق خود و انکه نطق نباش تا عا که من انچه فانی نطق بهر زبان و انکه است ما از هوا یا منکر من و انکه دست کردم کاشان از نطق و انکه نابا بنده از انکه من است انست از دور و انکه در جفا خبر شکر که من است هر یک را امرش کشت از انست
--	--

مجلس
مجلس
مجلس

1870

ان بک واپن چنان دادند امور
 گاه سودا کو بدش سالک به
 هر گاهو بر مصطفی آورده اند
 تا مکران فرط فقر و احتیاج
 گاه صغر یک برادر و اسب
 برایش و فقه دود سرکش
 تا و فقه بر از جنس بشر
 بجز کز این رجال است این رجل
 اشراک با ایشان در دنیا
 زان رجال است اینک و منشی
 هیچ سودایش از ذکر خدا
 پای ناسر ذکر و حمان شده
 دوست دارد تا مرگ اعدا
 و القین اصوات جنانا شد
 گاه بلم سرور و آرد زجیب
 از هانت بلع او کلان کند
 چون زحی صادر شو و حکمت
 پس بر سندان خلائق بن
 از کال معرین جز و الخلاله

پیروی دارند چرا ظاهر ظهور
 مال خود را فانی گماشته
 تقبله مالکم لا تشفقوا
 صرف کردند از انبساط و نزاع
 تا کند خلف از رسول را میسر
 کای بی سن هر کشتی من کشتی
 تو چرا فرمانده و من کادکر
 کاینازش داد حق از امر قد
 لیکش از وی ان داد امینا
 کشد لا تقهرهم از مدست و عتاب
 در تجارت دادش کردن جلد
 امینان کردند فراموش اند
 امینان که مونس از دل خدا
 فی طریق الحق لله الاخذ
 که جهادش نیکند و دست و پا
 نابین کلمه خود زن و زن
 کشت سلطان بر دهنبل ملا
 خشیه الله او امده خشیه
 که چه دور ما فوشی نوشتا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

اندک ملک ندان چو
 تانی که بد خداوند جلیل
 ازین خطا که زین کالایست
 زان سپهری که در جویایست
 بر کجا یاست بدای غافلان
 در جبال زرگان یاست دلچ
 چون سرور و اعظم زاد و جل
 در دهم از در سلم و رضا
 کرده فرمان چو امثال
 مصطفی را که خشنود و فرات
 که کشیده ذوالقفا و جده
 بر زده کاه از بخند و عطف
 سپید اسیر کرده و در بد و
 تا برادر کردند و نیری و کیش
 هر که را که بد بکن چیزی عطا
 و در بگویند از فلان اسال کن
 و در بگویند صلح کن ای بر نفس
 و در جاک ناست بر که یاکند
 و در بگویند و فلان را فلان کن

لر

که چه در زده و با باشد فلان
 و اند کرد که بگویند اینجا
 که بختین مرد نمازی ای کجا
 حال با من بگو ای ارجمند
 علم من در واه شرح حال این مرد
 در مساوی گفتن عالی و در
 و اند و اینجا کوش ده بک و اشک

حکایت از وفات رسول خدا ص
 که در آن روز که در آن روز
 و انشا الله تعالی

مصطفی را که خشنود و فرات
 باین بر قافه زود از جای خشن
 لب ببنده از این و شوخست
 شیخ خود برداشت بر بکر و شانت
 اند را چاه پر بر با بدید
 بر شد منک الفک او خشن
 برده از نبل فلان و در نفس
 غدا با غام را با نلب و رفت

لر

در ذرات از حروف ملولیت	امدادی داد ملولیت
بایچین سبک بر دیت و دود	بود ما هم در دود و دود
چون ابو مکران غار از دود پید	ازا نامیت زان دایس در پید
از هانت کرمان داهولدم	بازا مددی رسول ذوالکرم
مصطفی فرمود از اکرم سب	گفت گفتش گفتش پاکه نه
گفت زان خون دیزی و بیگانه	پا رسول الله مرا معن و دلا
چون مسجد پاخا دم رسول	از یار و یار و یار و یار
مرد پیری باقم با داد و دیت	در نماز اسناد با قلب خیر
انکاد از جهه اش رعد و تلا	مختار باخو و هدم یا صلاح
خاست نه من چنین پیری کشم	دیگر امر کنای عشق

بر انجمن حضرت علی بن ابی طالب با سید

احمد مختار بود ای عشق	الجل بر خیز از جاز و د
جانب سید روان شوی و د	هر کرد بدی زن کردن بیخ
بیخ خود را با دود و دود و مکر	بیت دوی سید کران شکر
فخر کوثران کرد ابو بکر و بد	نرا ده خطاب دبد و پاکشید
مصطفی فرمود گفتش ان رعل	دو جرایس گفتش ان لافله
انکه باشد با نضر در غار	من تو را هم گفتش ای سران
گفت پیغمبرهای خود نسبت	انا ما هم و یگویی دامن کزین
کسیل کرد و خیر و ان زمان	عالم باقتل سلطان از حیران

از سخنان دوی اعمقان

چون چیره بد عمر را دیت سید	سوی شمان کرد عتله را کید
گفت با عثمان بکش بیخ از دنیا	بی نا مل سوی مسجد نه تو کام
این عثمان در زمان بر دایس	بنا سید روان شد سید دین
انکه بد ندیش ابو بکر و عمر	دبد عثمان و شاد دوی بر حد
گفت حاشا من چنین مردی کشم	گاه جانکاهش بخت و دایس
بیخ خود در غنچه و بار کش	را عیان و زین و دوت
گفت با عثمان رسول بوالعلا	گفتش انکه پاکه گفتش لا
زان عمر و خنکین مد رسول	کر چه کردی خلف من ای ابو
گفت دبد عابد را در صلوات	چشم اند کردش قطع حیره
پا رسا فاختان را بود حیف	قطع کردن و شنه عمرش سب
شرم کردم ابو رسول ذوالکرم	بیکجا می و مسجد سر بر مر
مصطفی فرمود حیف ابا غوث	قطع کردن و شنه امر و دوت
کران خلق خدا گری حنا	چون نگردی از جناب کبریا
رشدن امر مرا بکس چن	خاله خندان بر سر خود بخت
حالی با بر جای خود و و بکیر	مردی با پدید این میدان ندرت
مرد بود هر که شد زین و دیش	مردان با شد کف و خنک
گفت زین کا و خنک از فر هایش	دو بر کند اردان خیل خنک
چلو انان دد و موت انکه یاد	بیک خالی داد و دوت از دنیا

آن یکی با دین کائنات و اهل خلیفان
با دین خلیفان اهل هواست
با دین مردان از میان جان منته
خلیفان اول با دین درون
با دین سلفه بود جز نجات
چون دم دیگر رود بادش بک
انکار از داهول شهران رم نکر
نفس و سلطان هر دو از پادشاه
هسته است هر دو پادشاه در نوار
از مروت بر که پای نفس است
هم ز یکیش نه جن و ملک
مصل خود را بر که پادشاه
مصطفی فرمود پیری را که بر
مکاو کند شلم امر مصل کل
از جل ماناعطی مرضا است
بر که پادشاه و اهل خلیفان
با علی شمشیر کین خواهی بکش
بر که اجماع پادشاه خدا
نیخ خود پادشاه انان الحجاب

ناید که بر آن و اهل خلیفان
و اهل از سوزن بکر خلیفان
می نیشند بر روزا طاعت
میشوان از سوزن کردن بر روز
کن ز دین مصله شد در کمال
خلیفان خالی کردان در خاشاک
در راهل خرد مرده است مرد
که در هر دو پادشاه و جبراند
که در این پادشاه و پادشاه
نفس خود است و دل پادشاه
کنه هم پر از بر طاعت ملک
دو ملک ملک و اکر مصل
بر که پادشاه و اهل ملک
ان و جل که کند ملک ارجل
که پادشاه امر مصل است
با علی شمشیر کین خواهی بکش
پادشاه از نفس سر کن جدا
خانم پادشاه و اهل خلیفان

بمروت

چون عیان شد هر چه
نور چرخ چون روز و روشن شد
مرغی چون جان پادشاه شتاب
پادشاه بر حسرت پادشاه بکام
چون رسول حق علی را بنکرید
از عطفی کفنا هلاک پادشاه
پادشاه از حالت ان در پادشاه
از تهاب نایب نوزد کرخت
مرغی کفنا رسول مصل
سوی مسجد چون شدم من پادشاه
از هر این من عادی پادشاه
نیز بنشین مصطفی بود از اسف
کا و خاندان شتابان ناکس
کرد راز و عمل کشندی عادی
در بر ارم نمود نداد جهاد
تا عادی در خوی پادشاه
ز جهاد دان چنین در هر زمان
هر که با نفس میمند شد چون پادشاه
از این خوان که کفر و انصود

در دواوی شد چون خلیفان
خلیفان با طاعت پادشاه و پادشاه
جز خدا کس را دوان مسجد پادشاه
رو بوی مصطفی شده پادشاه
این خلیفان را و خلیفان در پادشاه
میداد از جهاد انان خلیفان
کشید با از جهاد شد جهاد
پادشاه خلیفان و پادشاه
خود نوزد پادشاه از من مصل
پادشاه و پادشاه و پادشاه
پادشاه از جهاد پادشاه
در بر خلیفان و پادشاه
کامل کرامی پادشاه
بر کشتن از جهاد پادشاه
کام جهاد پادشاه پادشاه
کرد از جهاد پادشاه
دین سلطان پادشاه
سفره ابله پادشاه
نات ان خوان انان خلیفان

در بر نفس مرتجع اسعد و
هر که را در دنیا از ایشان اجتهاد
بهمان خواند شیطانی بود
هر که از دای خود اسید اجتهاد
ز انفس فکله ذوالنور بر کرد
و افکار ازال میرد و سر شد

با جاذب جهل شدن عدد
او بود همان شیطانی هر که با
پا چو نالت چو دانی بود
فصله شیطانی خود انداخت
کتابنام از سن مشین کرد
در فضا با اجتهادش نیست

در کتاب فاضل غریب
با جنایات و قوی

در خلافت چون عزراست
ناشنید از فضا در حکم
هر یک بر مندی شد جا کین
چند دوزی بر کاف خویش
جملات ست خبر اکا
و کتاب را که خبر المرسلین
ز کتاب رسنانند و جمل
بجز از انکه قرآن و حدیث

فاصلان را در دنیا هر که
بی نیاز از ان پیوسته و فضا
در فضا دوت میرا بلب اجتهاد
حکم کرد عدا از کتاب و از سن
کن کتاب کرد شبیه جزا نام
در تلازم کرده با عزت فرین
چند دوزی دم زد نواز مهلا
ناقیات نام در عزت جبار

در کتاب فاضل غریب
با جنایات و قوی

لحمه

گفت دوزی مصطفی با انان
رخت صیبه پر کرد و نه آید
سوی مراد مرا هم و هفت
و در بیان انان از من در چیز
با کار از من جوینان و دوش
ان یکی باشد کتاب کرد کاد

عقرب هر دم من از میان
طرح داح موت را با پشید
ان مبت کاهم صیوت
با زمانه تا هر روز و سخن
هر یک دایم برده و دانی جلد
کز یوت ماند از من یاد کاد

و اند کرد من بنانید و جهان
و این دو یکا که مراد فضا
در تلازم آیند و از هر یک
بضا انفرات نکون کریم
وان بهی خود نباشد دوز
ز انکه مراد بنا و کرد من
من عضا و مفادات کتاب
و در این فرطاس و جلد ظاهر
ای بنانیت بقران حکمان
ست ابات نکون حکمان
انکه باشد و در دن زمین فضا
از فضا بهر فضا به کرده خو
واند دایم جز خدا و راستون

عزراست پان من استا بنو منان
ناقیات نشند از هم جبار
ناجیون کورم وارد شوند
با بین با پشید و در نصیم
جوینان از عزت الهیاد من
در معانی خبر پاکان هیچک
کس بناد و جزا نام نکند باب
من کد هراسی و هر فاجری
با فضا بهر داد و دانی علم است
و آخر من مناجات
ذوالفنا بهر دایم از فضا
انفعا فتنه و ناول او
کس بناد انکه تا و راست چون

کس بناد انکه تا و راست چون

را سخن علم نال مصطفی	آب را ناول دانند از صفا
همی پات زاهم در بنات	خود جبین با بیدان را سنج
هر که از تقصیل بایست عیادت	بایدش زی و استخوانه کرد الفضا
دو شود زان را سندان بیکاکل	دو صفا چون خرفه ماند بیکل
زادش بایست کردن استقام	دو صفا می چون هر صفا استقام
انکه کل الناس افقه من عمر	کفت و از جمل و خطا شد بیکر
کان من افقه کل الرجال	فی الفضا بیکر زبان الحبال
انچه کما شاست در فضا	چاه جزا شاست از مرخصه
و در می از مرخصه اعران کرده	دو بیابان هوی شد و در فضا
از هوی و رای خود دانند سخن	تا برود شرح و از هیچ و بخت
نیت کرد اب هوی واحد و من	بیکر که حال اصحاب خبر

بفتی در آستان اسباب

ان کرده تا قبول خود پسند	در فضا تا از فضا عاجز شد
نامها افتاد کرده نداشت جرات	اندراستقامت بشفقا فضا
دو صفاوی بود که ستوری شد	کود را بیک صفا کوری دهد
رای بر احوال کوری صبر	که صفا کن کرده دش کوری و کور
انکه خود کوران از راه رفتند	کود و بیک را صفا چون میکشد
انکه از جام هوی مستان شو	ست و بیک را سبوی چون میزند
انکه خود از نارد و نوح و نوح	دیکر را چون و هانا از غدا ب

در جهم اعراض اهل تار	چون بطلان و فساد از مرکت
مالی سلطان الا ان دعوت	تا سنجیده و منی شد دعوت
مر مرا ایتیل فانی سر زفت	خوب و دکن سر زفتی بکشت
حالیان من ضار و ادا و سر	ز شما ها معرجه من هست کس
درین مثل را کفتم از سلطان جن	درین سلطان انی عفت
و در فضا انکه انکه این سلطان انی	بیکان افری بود سر چشمتی
جنرا انی تا از جزا شاست	کافر انی ز جفا سفادت
زینیب سلطان انی در فضا	این مثل با شان بلا فضا
در جواب نامه قوم فضا	تا سنجیده صفا تا فضا
شرح پاک مصطفی را بر شاد ب	بیکر بیکر فضا و رشت بخت
هر که ان سر و شد را خواص بخت	تا بیدار شد ان حیل المبت
ما که ان سر و شد ز کف داده ام	در قلب خود سری افتاده ام
زین مین مادا بجزای و هوی	چاره نبود کرد و پا نادر
چون شمار برشته را کرد بد کور	فاجبه دانی الفضا و ارا حکم
طالب نصرت شوا ز داد و فرد	سوی میدان نصرت باز کرد
تا انکه بد خصم ز اقراط سفال	هم نبرد ما که نه از جدال
دو میان و هر شکر کرد بد لخت	شکر فنه و ستم از میدان جنگ
انش را کز فضا و باغبان	دا شتی بر لب رقع باغبان
دو فضا ان مثل دکن تار	تا کن بنیا و خصم را هفا مر

در جهم اعراض اهل تار
مالی سلطان الا ان دعوت
مر مرا ایتیل فانی سر زفت
حالیان من ضار و ادا و سر

در جهم اعراض اهل تار
مالی سلطان الا ان دعوت
مر مرا ایتیل فانی سر زفت
حالیان من ضار و ادا و سر

باطله مان باغبان آمد بیاض
 از نیکو دانه بدی قوی فنیسه
 در میان باغ های کسری
 تا نظم دام و زان حکم ناله
 روی دام از غار و خاکی اصل
 بر جای دانه مرغ هوشمند
 تا بوی جیفه در و با پیر
 نای دین و تناکه باغ لک لک
 از بوی و از آنکه باشد چندان
 و آنکه دارد محلب و چنگال نیز
 و دوسه من دانه برزی پیشانی
 و دوسه کجک دانه و دانه
 در می خوامی کوز و زار شکا
 و در صحرای نازی باغ
 و دوقای دام کجک بهار
 و در جویان از صنایع
 در می خوامی شکا و کوز
 از شکلی زانه جیفه و با

١٠٠
 ١٠١
 ١٠٢
 ١٠٣
 ١٠٤
 ١٠٥
 ١٠٦
 ١٠٧
 ١٠٨
 ١٠٩
 ١١٠
 ١١١
 ١١٢
 ١١٣
 ١١٤
 ١١٥
 ١١٦
 ١١٧
 ١١٨
 ١١٩
 ١٢٠
 ١٢١
 ١٢٢
 ١٢٣
 ١٢٤
 ١٢٥
 ١٢٦
 ١٢٧
 ١٢٨
 ١٢٩
 ١٣٠
 ١٣١
 ١٣٢
 ١٣٣
 ١٣٤
 ١٣٥
 ١٣٦
 ١٣٧
 ١٣٨
 ١٣٩
 ١٤٠
 ١٤١
 ١٤٢
 ١٤٣
 ١٤٤
 ١٤٥
 ١٤٦
 ١٤٧
 ١٤٨
 ١٤٩
 ١٥٠
 ١٥١
 ١٥٢
 ١٥٣
 ١٥٤
 ١٥٥
 ١٥٦
 ١٥٧
 ١٥٨
 ١٥٩
 ١٦٠
 ١٦١
 ١٦٢
 ١٦٣
 ١٦٤
 ١٦٥
 ١٦٦
 ١٦٧
 ١٦٨
 ١٦٩
 ١٧٠
 ١٧١
 ١٧٢
 ١٧٣
 ١٧٤
 ١٧٥
 ١٧٦
 ١٧٧
 ١٧٨
 ١٧٩
 ١٨٠
 ١٨١
 ١٨٢
 ١٨٣
 ١٨٤
 ١٨٥
 ١٨٦
 ١٨٧
 ١٨٨
 ١٨٩
 ١٩٠
 ١٩١
 ١٩٢
 ١٩٣
 ١٩٤
 ١٩٥
 ١٩٦
 ١٩٧
 ١٩٨
 ١٩٩
 ٢٠٠

آدمی ذات دانه های بی شکست
 نام او باشد ذب الثنواث
 زان پس خطاهای زو و سیم
 از خبول باز یقال و از جهر
 خصه کوفه ای و در شکار
 حب دنیا هست و اس تجوب
 واته و در باه مراد است و بن
 جیفه مطلق چه باشد ای خص
 بوی دشتان است چه لایه بر شا

و در شب در دام افتد ناگفته
 و از خراش بنه ناست و بنات
 برده همه داشت و در بر خیم
 و از با زین و اناوات و بصر
 هست زان پستان دانه های شام
 کافکند و درها مرغ قلوب
 آدمی و اصیقه هاد و هر نفس
 بر فاخت خلقی دنیای دغ
 و در شا لکشتاد و بدام

ميامن آفتاب

نیم شب وینا آمد مویان
از فضا دباغ از امان نسیم
لایم باغ از قناری ها
بخت دباغ ز شمشیر و شمشیر
بر مویان آمد با صد فضا
کام و لب ناپود و زان جبهه
باغبان کاغذ و کیمیا خسته بود
فرش و لایق نام ظالمین
باغبان را کرد در کیمیا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

ایک باشد در کافش انا	فارغ از کبر کند قلب لقا
از پی بادش قوم غلامین	خشم حق ناکه بر باد کعب
ناکند در دوا کلاه اشتا	صحرورد بر کمره راه داسوی دام
بیل خود برداشت دهقان و شقا	یا غی خود واسیر فقر یافت
و اینکه کرم کاه خد کاه دام	مطلق بنداست قصدم زان مقام
و در دایم رخ بود نام نله	وان در کرام است وان پست سله
کره را نام بر آکده شود	خود مرادم معنی واحد بود
در بخشش زدی بهار و شید	دست بر لبش کرد پادش و فیل
خشم سرکش اندک چون دام شد	از پی پادشش بر نرد عشق
دست و پایش بر دوشش انداخت	لبت و شد حرف قصه شکام
کالبدش از فقه دل پندیر	و در اندر دیند ما اندا سحر
چون فقه از باغبان انزده پا	پا برهنه سوی باغبان شقا
باز سرشناخت دستان از فعال	چوب دستی برکت از هر جلال
از پی نادب رویاه حبل	سوی باغ آمد طلب و غلغله

ما در دست ناکه از دوشش کرد و در دوشش کرد و در دوشش کرد

چون فقه آمد بسوی شاخت	لغت بی معنی زین شکاو برکت
بر فلک جبهه این دجولین	شکره پادشش اندر دین
اینها دینت این شعل	مرالذغت فردوس میر

اهل جنت را به از حور و شمع	در جنت حق خصم غنوس
کرده ای دوشان از ان کرب	شکرها گویند در دوا کاه
از پی تو بیج اصحاب مجسم	پس ندا بر خیزه از اهل نعم
در بنای حقا ما شد وعد	ان مثاکل فرد قد و جد
یا فقیه با شقا غالول نعم	وعده داد خود را نیز هم
کرچود لحن خدا بر ظالمان	پس مؤذن بانک بدیدان
کی طغیان غافل از باد افرا	گفت باد و بر نفسم داد خواه
فهر شب بر طارم ز نراخی	یا فقیهان نزد حق است باخی
دو فضا انت سزا نیست جزا	ناشدی پادش و زهر فضا
بر نرسند و سرش او بر نرسد	باغبانای این رویاه پیر
همچو زلزلان کبابی باغبان	بر دشت او بخت پادش باغبان
جزیم و ویرا سر کفن گرفت	پس فضا فخری دستی بر گرفت
اینها نکر بر سر طفل ارشاد	چوب برکت بر سر و ویر بشاد
برکت پادش ولی با احتیاط	چوب مزه باد و صد و صد
بغیر ناکه دزد خارج شود	نامناوا انک در اجرای حد
دو بر و دارا و خود هم مست	انک دزدان از دهریون حد
کاه صد فارح نکرد ز اهل	و انکه بچوب و ضای ذوالجلل
نزدند ناظرش سوزون شد	و در هم بخشش زعد پیرن بود
احتیاط باشد با نلازه بیا	مصلحت خود را میصدی

حق نهاد و خداوند اعتمد	فاعد و انهم بمنزل ما اعتمد
آنکه در زبان و قوا این بود	در عداوت کی و خدا پرورد
ز آنکه فی این دروا خد	انهم بالسط کافرا شهدا
هم ندارد بازمان نشان قوم	کر عداوت با طرف باشند قوم
اعدلوا کرده گوش از او کرد	ز آنکه بافقوی بود نزد بکر
در می نادر و از درستی است	باز نادر پیش برون زاندازه
و در می زاندازه پس و زشتا	زان فریون بایدش با دوش با

پیش از آنکه در زبان و قوا این بود
 ان صریح کفر ثلاث صریح فانا اقص

کود کی داشت و در می مصطفی	در حقان و ناله از حقیر نصفا
که نداشت مجروح و جبین خورشید	بر زمین از خودی و از کائنات
که کشیده ناله از قلب فریج	که غصی ز اسبین و در می جیح
کودکان درهای و هوای نطق	ناز بهداد معلم و در خورش
از سرشک سرخ و رنگ زرد	انطیبا کاستند از درد او
کودکان از کشتن اولاد مفار	مرحله را به بد از من پیار
کودن درین پس شادان ادب	صریف خونی و صفت و حسب
من غلام بیکان از وی خاص	و از خاص من کش باید منا
آری آری کوی از شد با کرد	از به چوین کانی لایا و سناد
کودکان در دره آخر زمان	می زودان بر میاید زمان

خاصه در دوران مادر و ما	کر طریقت و در کشته طوق ما
کوی کی کاندو و سه چوبی نیست	پرومانه از نشستن کراست
در زنی کردن خلق از کرب نیست	کودکان زاد و ملاهی غیر حیات
کر ملاهی بودان اطفال را	بیکند این کودکان اطفال را
در ملاهی دانشندان کوی	املاهی شد مناهج اینان
کودکان هم و فخر بیرون ز کج	هم ادبیان را زحل بر کشتی حال
هر دو در بی اعتدالی کوی	در فساد منج کج سواد کج
چون بنای ظلم حق و بران کد	چون کشتن بر مرد و جبران کد
ترتیب حاصل کنایه از ما جبر	هم دل اساد و هم شاگرد را
ضرب دست انقباض داد کمر	باری اند و پای و ویر کد
باز زبان حال حرف را ز کد	و ز نمان و ن و ن غا ز کد
چون شکاران بزار و ریش	از بی پرورش نموی و وقت
از در شوشی نشسته ز دماغ	کشتادی و فضا هست این بیوان
لباس وقت مافیه کاست وین	وین کرفت و وینان بوالهوس
امسچی باغ فزوس حجاب	وقت ما باشد نه وقت وین
این بنا را شد حسن از نام وین	بان و بر شهبان کد وقت
و در سها خود زان با فضا نصیب	حیدر داد و حجاب حبیب
و در نه اندر خا نتر کی بسبب	پایان دهشت از ادب
حیرت حجب در دل کد	نادان خانه درانی و در

انکه باشد مکر حد حسیب للمصبران کنت قریا کما یخار ناکی ز سب ز پاداش سخا هر که پیش بر حسیب سبک شود من کن ایکی نیکی نصیب بیت جنت و رف بر شایع اولاد دو حدیث املکه من یبغی لثا هر که در مدح عیان بهر پیش ذین غیر چون شد و کت اسناد شرع تعداد نفوس از فصلی شمار از آن خبر الماف کت از کرام و طایر اکرام آن خاندان شریف و نفوس که پیش ازین انما الاکرام بالا مقام خوان	ذوق من فردوس بر غیر من هم بود و رف غران و اذلال که عصبان را حسیب کا حدیث باغ جنت بهر دو واجب شود باغ خلدش رفی کرد و رف من خاصه بر آن که مدحش بیت کت بیت مدح حق له بیتا غیر ارضی هست بهر دو حدیث ان خبر کت بود عنوان پاسار چون نفوس پاک بهر دو حدیث ناشود با بهشت شرف من انما الاکرام بالا مقام خوان
---	--

خاندان شریف و نفوس که پیش ازین
انما الاکرام بالا مقام خوان

نفس کلی الحق نصیب غز هائین را یکا پاک یافین کوش دل با از کسای منین مبدان نفس کلی از خدات کچ نفی بود خلای و دود	چیز شدت مرین خاطر املین بیداران خاصه شافش ای من از مجاد و مبدایش نبوین کابیندا از بران کوش خالت خوشین و غرات غرمان و نمود
--	---

اغیا را آب مغریب کرد در پیبر روح خود را برید ازل از پیبران نا موی چون بد بهتغیب خلدش بر کید بر خلاش از دم ان روح پاک ناپل و کمن و زوی بن جانپان جان بن جان کر نشاد آنکشد در بر افشا خداوند و دود وانکه باشد روح پزده از منین کرند و حرمت این روح پاک	ناکند مغریب خود را در رف ناشود ان کچ پنهان بدید مطلع این هر اند و البش از خداش صفوة الله رسید شد خدا را جا ذین در ملک ملک معدک و فوکد از انانان بر زمین فتنه خوفا و جشند در حدیث روح خود نهاده جز عدالت کت که اند زین یکک با جان و بن یافین
---	--

انما الاکرام بالا مقام خوان
خاندان شریف و نفوس که پیش ازین
انما الاکرام بالا مقام خوان

کف با پیبر خود کرد کار کرم و الطاف خود را فرید کای ملاک سبک و دم در من اغدا و این است غمت ای حکم دان بر دو کوش طرف با شدای دیر هر یک که زبان برده و اینود کزین	کای پیبر ان زمان را یادار داد از دعت ملاک و فرید از برای خود خلعه و جا ذین در دلتون بر کوش طرف زمان در رفی و رفی و رفی و رفی از دلتون کای و رفی و رفی
---	--

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

وان خلق كاه باصل است
که بظاهرا و انظر او بباط
و در مظهر بیا و در باطن
و اندر اینها کرد کار و در
و در این مکر و در مکر
اند و اینها مکر مکر بود
و در مکر اینها چون بیا شکاد
پیشای پیغمبرین باد کن
از زمان کاند و ظاهر و باطن
حالی با این بگوای معتمد
زان و طایع چون تواند کرد
که بیک من با تو کویم ای فلان
کان عادت را تو کردیم شرح
و در حقیقت این حکایت زان چهره
چون تو را با ما و می کردیم یک
و در می گویم تو را بی سافه
و در جوابم کوف از فرط حیا
منکه نهان بودم از آن ناچسب
و بشنود و در کفن شد پس من

شبه فعل است ای محو من
لغو باشد از منوط از این
برد و گویند باشند این پو شک
فعل مخصوص بابت هشتم
طرف را از منوط از این
اند و اینها مکر مکر بود
اند و اینها مکر مکر بود
از زمان سالف و عهد کن
صرف و من و آدم و حوا بود
ناکج و افش نباشد بر آمد
کافش در فلان و من و فلان
زین حکایت باد کن در از زمان
پس بیای گویم از نظر شرح
در مهابت من و تو مهور بود
از و غرض نیست در در شک
باد کن از آن قضیه ساده
از کلامین قصه از کی تو کجا
چون بیاد آدم از آن طراحت
پیمان باشد که کردی من

که بدت تا که حرفی کینه خو
این کرا می نیست جز محو
انکه بر خلق عیون و در مین
هم در استنها د گوید خبرنا
غیر از آن پاد پیغمبر خدا
گفت نشان اشق کردم وسط
قلب و قطب عالم امکان شود
جا کند اندر میان عدل حق
بلکه پیش از این زمان را بهنگام
مطلی بود شما را در آمد
از این وقت شما سرید بود
تا که از کثیون حق کانه شد
هر که داد در بدکان نبود عی
عالم امکان بود بدین دایره
بر کرد نقطه نور شما
نرا شما عالی بکان را شک
جای داد نشان میان امتان
تا که احسان برده باشد با شما
بر شما عالم کس نکر فم کراه

کم و کثرت تفاوت را
در و بر نا و بد چون کرد
شاهدش بکرفت و دنیا لطم
باد کرد از خلفت آدم و سب
افزایش را نخواهد شهاد
ناشود اندر و در و بر جوش
تا که عرض حضرت و حق شوی
از زمان ماسبق تا ما الحق
که چنان نزمان بود و نه شد
هم نخواهد بود مطلق تا ابد
کی بکثیون شما احد بود
حق نرا بد اما از حق با بید
روی حقا پند از روی شما
نقطه نور شما دایره
سپردار هم زمین و هم سما
نرا شما عالی زمان و از نه
دو جهان لازم و کلا مکان
بر خلافت از خواص و از عوام
جز و سوره الله از اجل او

از شما برتر نباشد هیچکس و این ستاره امتدادان و بط اهل ظاهر که جرات خوانده اند و در این امت که کشند از جفا از کجا باشند منظور اگر انکار از حال کان آگاه نیست انکه هست از خلقت خود بهتر در حق این امتان ناموایب این خناس را من نیکو نم گوایم نه خلق خود ایشان کرده شهید اند و اندم کافر پیش خلق شد بعضا اند خلقت بیست و بیست سکراین نه طاف هیچ افزایم هر که داد سنی بود در کارها الغرض در ضربت هر اشیات زنجیب در صحن آدم خدا و کل بیلا بد من دو زن با و در دوزخ هم زاین بیانات شریفی نکند	در شان جز رسول الله ال با مصطفی بالله باشد خاربان حوائت خوانده اند فرز العین عزیز از مصطفی و از چه در این مردم کوایم شاهد و دواست و نایب با خبر که باشد از خلق دیگر گفت ما انهدیم هم حق در کار بوزن و اینها را بنیاده کافر بده چو نشان و او را فریب من مصطفی را نیکو نم قصد با وری من هادیان صفتید مرایض را با وری خود ساختید دست من باشد علی ذوالعلا مصطفی را باشد از حق باشد گفت با و را از زمان ابر مصطفی سفیر با ندیم خا قلم کویش را در وصف سلوک بعضا کت بنیاد را بداند
---	---

در این

گفت من جویم حق منصف چون شنیدی اندک این چنان از زمان کادم میان آب و گل بر که در قفس کوشش ابر	مرجع میر نصیر ابدی	با ملا ملک گفت چو داد ازین بی نغز از در عرض نیاز کافر بی دوز من با کجی با وجود نکر ما قوم ملک بخیار را چاو خواهی جانشین کر چه در کرم و رب ذوالکرم لب چون بخار و خیر و آرم انکه بر هر کوزه کاش و شاد و حق شد از خطاشان چون ایلا ملک را خبر میدا نیم ما جان وین جان را شکر کردیم ایلا ملک من در اقلیم زمین و انکار اینت بر کز نیم از صواب از صرا افزیم زاب و کل بر کز نیم بخت صفت از اب و فاک هر که را چشم بخار و بر صفت
--	--------------------	---

هر خود با فریتم چنانست
مر ملا بکرا از باغها شد دواز
کر فساد و فتنه خور و بیزب
صفت النبیج و اللقدیر
لاجر ما را ما بکرا بر کزیم
نیز بود نه جاری و نه لاجر
کارا و کرد بد مضطر اندیم
انها را خبرش از خیر است
کائنات علم مالا فکون
مر شما از نیت جز جمل و حق
و از فساد لیسان و نیت و ایم
جان وین جان را نکر دم جانشین
بر بجای من بود نایب غایب
آب و گل را فریدم از جان و دل
در برش و در هر از جان و مال
از متفاوت داد کو هر از کت

و آنکه اندک بصدف و دواته
 روح خود را در وجود او دم
 شخص را دم و بکر جان و بکر است
 جان و بر جان کرنا و انکه شد
 روح خود در بکران مفسد
 خلقی که دم فرشته را در زمین
 چون فساد و فتنه شان کرد
 آتش پا داشت من شد مفسد
 انتقام من شرابی و فرخ
 در بر آدم کن ارم روح خویش
 مفضای روح من عداست
 آنکه در طبعش فساد انگیز است
 او بود از فرقه زین جانان
 هر که را این روح کلمه میزد
 زان پس او را در غایت بود
 بر کجا این روح کرد جلوه کرد
 و در ناچارگاه از طبعش کفر

این سخن خدای عالم را تا میجوید که بجز این روح نیست و این روح
 آنکه بقیه این روح را تا میجوید که بجز این روح نیست و این روح

بسم الله الرحمن الرحیم
 یا شانه
 انشاید

از این نام مجتبه و الهی
 از برای خویش داشت در شخص
 کتاب بود کرد از حق بیاید
 تا مقصدا که روح سپید است
 در دستان هویت با فساد
 در علم شد بر علم خدا
 صاحبان نامها را هر قدر کرد
 کای ملایک کرشاد از بکشت
 نام اپان باز گویند از بیعت
 در حضور ما زمین دم زدند
 آنکه من گفتا بر دوگاه ما
 در حق و حق معلوم و الهی
 زان پس با لایقش داد جواب
 که چه سیدان که من از شما
 و در شهادت خود دم زدند
 و می کرد بر ما اعراض
 از حققت خود استغفامات

علم الاسماء آدم کلمه
 اینچنانکه ماه را مهر است
 در صفا چون آنکه از خورشید بد
 نور بر دانه نافت بر ایندیش
 گوش را موزش اسماء نهاد
 تا خدا را موقت بکبرنا صفا
 بر ملائک زان پس داد زرد
 نام هر فردی از این افراد بیعت
 با ملایک که کتم انتم صاف
 صاحب شیخ و شهادت میدید
 من اینها خضد فی المحی
 امثالش بیکم از فرقی
 با هر بند داب زمین و در خطاب
 زانکه او دیگر نبود نزد خدا
 این سخن را از جبهان نامد بدید
 در کلام ما بجهان تقاض
 و از تصور داشت و اها ما

زبانکه از حکمت خداوند جهات
غیر طاعت از شما ناپدید
در مراتب هر که را نبود کمال
نامدار و زود کسی کا طاعت
و در شما و اگر دم اینک انصاف
تا و جمل خردین اگر شود
اگر کسی بگوید که من از خدا جدا نیستم
فقط الله تعالى اعلم

چون ملائکه از حق تعالی خطاب لب فرود بینند از جمل ثلوب منصرفند و در بر وی و در کاد آمدند اندر حضور و دادگر معذرت خواهان که علم لنا ما هم از جمل خود زاده و ابر علم فرود پا و ما بپا و غضب هر که را از صوفی از علم خویش و در ذات کفایت باید لب انبیا را که علم امور حق در سخن گفتند از جمل و سخن	لب فرود بینند بکبر از جواب در حضور علم علام الغیوب جاده پوش بهین و انکسار اود و نادان خود را به کرم در بنام غیر ما علم لنا انفانت العلم و الحکیم علم و حکمت را از سبای دین پای و در پاسخ مولا اندیش پیش تا نیکشاید زبان را با جواب هر چه لب ز گفتی و در حق بود بکبر گفتشان حرکت ما
--	--

انکه بی دانش زنده بگذشت در
لاجرم زان دم زدن بیندند
خطبه حضرت امام رضا علیه السلام
در بیان احوال و اخبار و اسرار و اسرار

در سخن دین چه آدم بار یافت از بی نیاه اسما لب گفت و ماه های کائنات از نیک و بد در حدیث اندک آدم ازوها تا باطنی کا نهما ندر زبر ما چون صفی الله کرد انبیا نشان بر ملائکه نزد حق لا یجوز انکه دو کفار را بیهم بود بکر چه نادان را بود و کشتن چون زنده با نای گفتار و در	شادمان اند و بی نیاه شافت ایقان کرمی شغم کرده بود بر شمره از آنکی بصر و حد در کز از حق تمام ناها نام او داشت و از دانش کث در برادران اسمائشان ز و بیکه پیشی کشته سکون کی علی من بعلم سخن دود احتیاج مدعی از کم و بیش کمالا ندا حجاجین را ز هم
--	--

نظمی که در خطبه امام رضا علیه السلام
که از امامان و ائمه و اولاد و اهل بیت است

از بی نقر بر قول خود خدا انکه نقر بر خدا از قول اوست قول او و حاجت نقر بر نیست از ملان هر امر از حق که در رفت	که هر نقر بر از خدا نبود چنان حول و فوفا از فوه و قول آقا معرفی بر حق بجز ابدیست و در میان این دوین فرقات رفت
--	--

با وجود اعراض افراد است	این یکی دان بد خدا را که
و آنکه فساد است در نطق و بیبا	ند شود نیک این در نلوان
هر چه معنی پیدا ندارد فرغ	بی تا تل با بدش تسلیم کرد
که نوا نکراد حق بپند غنا	او نخواهد کرد خورش را مثل
و کفایت را بیان محتاج دهد	او غنا بشیر نخواهد بر کن دهد
علم اگر دادش خدا و غنا جلد	خواهد از حق نیز مؤلف جلد
و در محو و محمل خود باز نشکند	جز در ضایع نداد و چشم شد
ای بنا جاهل که عالم شود	از نیک طرف ز حد بیرون زد
و ای با عقل که کربا بد غنا	ز او غنا بروی و با بد غنا
الغرض آن بوده کی از هر کس	دور و دور بشیلم است و بی
زانکه در اقوال و افعال آید	اعراض معترض و انقباض راه
با ملائک گفت الم اقل کم	کالذ صیب از بر من نیت که
غیبهای آسمانها و زمین	من هم بینم بینم غیب بین
من بینم از برو و از درو	کل ما بشود و نمراد نکشود
فصله کفر مبداء این روح با	از خدا باشد در از این ابرو خاک
و در من خواهی دلیل یکنه	ار دلیل از این شران ضران
است که اگر نام علی بن ابی طالب است که هاست	
و نطقش نشان زمین و آسمان	
چون انام این روح کل را حق	
منصف کرد از حدش ماسبق	

این

نرا شمس از کفنه و ادا فرم	ز به این نیک است کمال کرد
اند داین دعوا که به از حق کوا	از غنا ضمه و از من روحنا
گفت و دادم خدای ذوالکرم	ما از روح خود و بپند سیم
روح پاک بوالبشر از روح ماست	دوده ما این پیبر رعد است
هر که خواهد سیمه نیز فرم	با بدش در پیش آدم سیمه کرد
من سر شتم این بنا از جان و دل	و از موی غشش با این کل
من روح خود نهادم این آسا	که بهر لبش کند با کل ماست
اینها از آنکه پیش او در است	ما عجزا نکر و من خاتم است
قد بقوت سر بر روح خشد	و از دم این روح حق مطلقند
و این بیان را از هم و از خصو	در دلائل با شهادت و نصو
الله داین جالب از فضل خدا	اصطلاحی خوش بود ما را جدا
هر که از این اصطلاح آید بود	از ضلالت رست و در ره بود
و آنکه غافل کرد و از این اصطلاح	اه بنا که کف دهد راه نلاح
ایات روح الهی و این طیف و این روح و این روح	
معنی علم و صلوات المصالح و طریف نا غیر	
اینها ما حق زادم تا سیم	خلق کرد از خاله با حق صریح
ز صیب نیز که حق عز و جل	در حق چینه با دم زد مثل
خلق همی را مثل در نور حق	خلق آدم بود از ما سبق
خلق کرد این را از خاله ذرورت	زان سبب حال که کن فیکون

اند و لازم تضاد را پیش
 ناکویند این ولید بن بدو
 ناکو که آدم خلق شدی و آلفین
 و در هر مولود کامل و در وجود
 ماده مهر زاده شد خلق از رب
 و در بین زان پس رب همه
 مرد عاقل را ولی جم گفت
 چون گفتند این بنادایع زمین
 اینها روح شد بجهان
 لکن در پیغمبر از زمان
 صادر اول نخستین خلق حق
 از در ناخبر جهان روح پاک
 بدو داد و از غرض آمد بدید
 و در می بختل و اخراجی جدا
 کوشید و کتاف و شیوا افلاک

فرق میان نیکبخت و ناکبخت

معنی نیکبختی وجود و سستی	نزد ما پیدان ما قد کن
بر کرامت کن بر از دام	دست بر نیکبختی کن
صورت بشاقتی المثل در وجود	از دین از نیکبختی بر ازین نمود

با که شکل ظهور بود اند و بطن
 کرد از حکمت کالایش فرزند
 معنی ناخبر چو شرح کن
 و در مثل خواهی شریف اثر
 پیش از آن که فاعل اید از وجود
 هم در فاعل بر کشت اند و اثر
 صورتش فعل هم بود جدا
 فاعل اند فعل خود بکار و اثر
 زانسان فاعل فرخ سبب
 میدان هم از فاعل نزد
 باز فاعل فعل آمد در ظهور
 میده این نود خورشیدها است
 زان پس اینها بر زمین
 ان کالاف که بود اند و کوب
 بر زمین پیکر از آب و خاک
 چون مصطفی کرد لیل ابدار
 تابش و اثرش از آب و درشتی
 اینها را حق کرد از آب و خاک
 چون مصطفی کرد لیل ابدار

عینا مد سا خنای فرخ کرد
 از روان و رنگهای کوه کوه
 اند اینها مشق از بخت
 در میان فعل و فاعل برنگ
 فعل در جای دیگر نامش نبود
 ماد فاعل فعل از جای دیگر
 از بر فاعل بشدت بر خدا
 فعل خود را خود بخود اعداد کرد
 بر خلاف این ثابت خورشیدها
 هم بسوی فاعلش اعلی شود
 فی المثل چو ناکو از خورشید بود
 هم معادش نیست جز خورشید یکس
 بر زمین از نیکبختی است
 مرز بین را از کوه اند و بر
 نادم از روح خورشیدها پدید
 منکسر کرد و در آن نیکبخت
 میده جدا بر از ان لعل سستی
 نادم از روح خورشیدها پاک
 منکسر کرد و در آن نیکبخت و اد

تافش و اشراق و آب و درویش
 انبیا را حق که پادشاه و خالق
 خلق را چون حق قابل شنیدن
 در کمال هر چه اصغر آمدند
 ملک بیک و افضل حق تکبیل نام
 از حق بختی بعضی انبیا
 خدا داد و از حق و حیات
 در برش این روح از نا بر بود
 شد ز حقش بشمار و منتهای
 حق نمود از نور خویش اشراق
 پس بد و حقش کرد امر عباد
 پایه نفوذ و از عزت
 دست خود را از حق بکنان
 کرد دست فاعلی خیزد خالق
 از خدا بفرمود این سپر
 که بودی از پادشاه بود باب
 ششانی هر چه بود و بود
 صفه را نام شد حق
 چون صفی کشتن این نهاد

در کمال

در کمال و صفات حق و صفت
 تافش بر خدای ذوالجلال
 از کوان جبهه ام البشر
 از فرغ اتمه کتی فرد سر
 جای داد آن نور جزا بر عباد
 چون ز مادر و زاد شد پاک
 ز انبیا از سر چکاد شد پاک
 بر کجاست و حق ساکن شد
 در شب نادی و روح متعجب
 از غایت نور و پادشاه
 جا که این کاهی و دایره
 ناکه کشت این لب الایام طلب
 ز انقضاء نامیدن سرمد شاد
 پرچم اجلال سلطان ازل
 که بودی حق موان و وزین
 زان نبی که روح آمدی
 نیکو زان جبهه این نامند نور
 و در شب نام پادشاه تابان
 اندران وادی هر لحظه راه داد

جوالش را تافش و تافش جبهه
 کرد و آدم بجای انقضاء
 کشت چون نور شد تابان جلوه
 شام نادی بود بر حواجر
 تافش تا قطعه شد اشفا
 این مات شد و حق متعجب
 طلعت این نور آمد تابان
 عکس این نور از رخسار پدید
 تافش چون روز و شب تابان
 از جبهه بر جبهه سپید
 کاه و دار حامی پادشاه
 جا که در صلب میل طلب
 که کبر اجلال شاه از راه
 تافش چون نور نبی از جیل
 از وادی صلیب کرب
 طور عبد المطلب شد
 تافش چون افق موسی ز لود
 نور کرد و نبی خلافت افیاس
 منزلی دیگر مقصد کاه نامد

و قات اند که مهر اسطفا
 دزد و پای نبوت در صدف
 چون از خیزل اندر افتد
 ملی عبدالله از آن صلبا جلد
 دو کای نور خیر الانبیا
 نایب بر خدای داد کر
 از رفیع قرآ العیوب سفی
 ان امانت کاینجا حاصل بدند
 ان امانت واکرد و برداشتنند
 دوی عبدالله از آن فرشته بود
 در شب تاریک اگر جانی بدی
 نفس از انا م ان نفس الفتنی
 رفت ان اند که داد و داشت
 بر نفس ازل و در برج نور
 برج نور از حلقان مهر اجل
 یعنی اول کاه ان از آن صند

بره ملاذ میرف مهر و وفا
 جا کند چون مهر و بیت الشرف
 جا کین در صلب عبدالله شد
 طعنه زد از خود بر برج حمل
 نافر از وجهه جلد و شفا
 از جبین باب خود شد جلوه کر
 چشم عبدالله داشت و روشن
 سورا مثل از و نانا مثل شد
 عایش کردش بیوی باب و
 در هیئت خود محض و محض بود
 مهر تابان از برین طالع شریف
 اندران بیت الشرف زد و در
 از رفیع خورشیدان کرد و لیست
 از حل حوبل و نقل آرد بدود
 از شرف زد طعنه بر برج حمل
 کبر عبدالله ابدا امده

مهر و مهر عبدالله به مهر بیت و مهر و انتقال
 نور انور حسن خیر البیت از جبین پدر عیوبی ماف

کرد عبدالله دخت و مهر از زوی عبدالله طلب

بر بر

با و حب زوای پیر کفن
 ز ابرو و القس میری این پیر
 نایب بر خدای داد کر
 با نالان کاین زد بناد و دم
 کنت عبد المطلب و این عیوب
 کنت اری من هم این عیوب تکلم
 پس دعا فرمود و انفرج سحر
 شاد شد زان موهب قلب بود
 عشت بر خوان ضیافت اطعم
 سرد و گرم و حلوا و جامه یافت
 ان ولیمت کرد و مقبول حوت
 هر که از خوان چنان نایب شد
 از ازل عریض چنان نامد پدید
 کرد عبد المطلب زان پس شاد
 بر همان مقدار مثل و غیرش
 دو شاعر از انرا این و ان
 کرد عبد المطلب سو کند با
 نانه بودند و میان مهر و ما
 از عجب گفتش و عجب این شتاب

دخت خود با و درمن نزد بخت
 با پدرش زان دخت عیوب و سقز
 مهر و این سفر کرد و منعم
 ان مثل و وجهه گفتا نعم
 انرا ایشا اهل ملک با و کل
 لجا و پند و نف از خود و نلاج
 از و فاد حق ان شس و شر
 و از طریق امارت جش بی عجب
 خوانند بر خوان خود و خواه و همه
 بر دبا لعش چیدا زانیا ط
 در صفا و لطف با شد و رفیع
 از ضمیر خلایق مستفید
 تا ابد هم کس نخواهد باز دید
 بر سر ما مد درم و هزار
 از و صبا حد نسا را اندر برش
 حاضران را کنت خاطر شادمان
 کز شستن من خواهم ایشا
 و شسته القت بتالیف الله
 در جوارش کنت اری ضباب

دوامورخبر سفت بنهر د
خاصه دو تولد امد کل خبر
هر چه در تریج هوش بنهر
هر چه در تریج مهری نامدار
کف عبدالمطلب کاین من

از آنکه در ناخبرانه بود
هر چه در تریج کوشش بنهر
نصف دین دایم دار بنهر
کامیاب کرد زهرش با بار
خفته از نایب قاعلی ما خفت

مغنی الدین و بیست و یک قصه از شیخ عبدالمطلب و غیره از شیخ عبدالمطلب

امنه را بود مای نزه نام
اشهد این ساره فطرت
شد و هب دوزدان بکفر نام
کف عبدالمطلب خورده بین
نا بیخ عزت و اجلال و جاه
من هم دایم کز اولاد شایم
از پادشاه خبرس احمد
زهره را کن از صفا زینت کوی
نوفعی را که دادی پرورش
منوع سیر فلک را ذوالجلال
دشمن طوی بفرود سیم
انعام سبط از اناء علوی
بهر استنجا این والا نجا

در کوه کادی چون نام خود نام
فاطمه خدیجه خدیجه حضرت
کف عبدالمطلب اعلام داد
که بود در بیت مملوئی کزین
افزات امه بنان مهر و ماه
شبهش بود جزا براد فام
نیز دو مجلس بیاد عیش بنهر
تا دایم بدش محله مشرب
و نشان اندک بر چینی برش
کف از خبر بر این نوحه است
از بر این شامه آمد مستقیم
بار و کشتن ازین فرخنده نلو
دست حشمت دین خدا نعلنج

ازین تولد این فرخ نژاد
مفضل کف ذ خلق بر اندیش
دو ناسل از پادشاه نسل پادشاه
دو نژاد اهرم الملائکات از ادب
بزه کرد آورد شوان فرشت
جمع کشتن از ناک نیکو راه
ان یکم شسته صابای نکاد
ان یکم کسری او و امیکشود
چون مغرب شمس راند شمس
مجموعه ماه چاوده هنگام شام
دو شایه حکام نفس خیزان
فرش کردندش بدیناچ و کف
دو غلام لیل ان بدر بنهر
بر سر خود هفت با صد پهلج
نزد عبدالمطلب آمد و هب
کف فم یا سید خوالعوس
دین عبدالمطلب ماهی نام
دین او بر دست عبده داد
چس ندیم نهاده عبده بر کشت

با ابا اسبلاد احوال بر کشا د
بود از مولود این نیکو سپر
آدم و حوا نمودند امطکالک
پادشاهان ماندی و ان پادشاه
بر کرد آمدند و بر زم عیش
دو هاجون اختران بر کرد ماه
طافد کرد میکرد دستش نکاد
با کلا بیان دگر بیت زک
اختران بر پادشاهان قمر
شد بیهوش عفت و دهفتش
نصب شد بر بزمگاه تهران
بر مال شست بلفس از خوشی
همچونان الکرسول آمد بر سر
چون فرد و منزل اکمل نجا
دادای حقیقت بکنوب
ماه خزان مادوشش لشعوس
کرده بر او دلف و بیان نجا
کف دین دشمنای پر و لادش
دو بر دوشینه فرخنده جفت

فلو من قال في يوم عرفة عذرا على الله عز وجل
 برادشتر از عین سیکار من علیه صلوات الله علیهم

شیر چو شدا ز فر کامش دوا	راش شد مصداق و التزم از حق
آخر بغير آخر زمان	بر سپهر سر و دعا مدحیات
انکه اندر سلب عید الله بود	دو شمشیر امین آمد فرود
ان امانت کانیها بر ما شدند	ز داهش بر زمین بگذاشتند
ثافت نور باز ختم المرسلین	مام ختم المرسلین را از جبین
صبح شد عید الله آمد نزد باب	باب از روی پیر شد کامیاب
یکبار از روح نورانش	رفش در میان نور از پیشانی
در زمان آمد بنزد امیر	دید تا بان کشته نور از روزنه
نور باز حضرت خیر المورث	بالا نشاند رفته بالا از ثوب
انکه عید الله را بد بر چکاد	بر جبین امیر جنت از دام
از بجا و جانی افوار شدند	در مرا پای پیش کرد بدید
که می رودی خور خوا و نظر	تاب خود بر باد شد نور بصیر
نویکی بسته در پیش منیر	تا ببینی عکس خود زان روز
انکه بر صبح از جهال اهل داشت	اینه حق بنفسی کما داشت
نور عبد المطلب اسیر سوز	زی جیب راهب مدی سوز
ماجرای دفتر را زان شوق داشت	در بر دهب یکایک باز گفت
گفت با صبیغ و زمین المظلمین	صاحبان و خود داشت نصرت

تا کتون در پشت عید الله بود	اینک اندر وطن ما شد و وقت
زود باشد کابن محبوب از غاب	بر مدد از بین ما در بیجا ب
نبش پایانی در این برار بقع	بیکر بازا نیم در طغی طغی
که می خوام در این ده پیر باد	عمرها گناه و منزلها دواز
چون زید و روح کل آنهی	ای برادر باقی از نرغی
خود این روح شریف ای بکتر	از شرافت هم بوی حق برات

استغفر الله من ذنوبی و من ذنوب
 اهل بیتی و من ذنوب اهل بیتی
 اجمعین

خود این روح شریف از جبین	سوی حق باشد زهر پست و پلید
چون زهر پست و پلید بر کشت	میکند زی مبد خود باز کشت
و در می خواهی دلایل از هر دو	در دلان آخر و الفجر خوان
از خطاب در جی زی خود نمنا	کرده نفس مطمئنه را ندا
کشت نفس مطمئنه در خطاب	روح حق بغير غالی بجا ب
مطمئن شد نفس و از ذکر حق	بیکه خود شد ذکر حق را ماست
هر که بیاید اطمینان ثب	ذکر حق از دل بیاید کرد سلب
افغان را ذکر حق بغير است	و این رسول الله ذکر اکبر است
دیده اش را اینبار آمده	ولن کر الله اکبر الله
مددش از پیش حق آمد بدید	در معادش از حق زینت مید

نور ماهی بید و ناب	بنا بود شریف مستطاب
سوی ما ز غلام شو حالاد ویت	اچنان که ما شد غار ویت
فعل را فاعل بود پروردگار	فعل از فاعل چو کرد و آشکار
اچنانکه خواست کردش زیت	دیناد کرد بد و در حاجت
کز عیون فانی اند و مال و مال	و نور نقش سر بر آید
هم سوی فاعل نماید بازگشت	هر فاعل و دود و دود و دود
بر زکوی نخواهد مرجع	چون رسد از حق خطا بشکست
چنانکه در وجد و خوف و کرم	باز کرد آن مرتب سوی دین
از اهل راجعون شد رجعت	چون زانگاه آمد مطیعش
بر زبان آتا اله و اجوبت	سوی حق راجع شود چندی
و اسطر جند بر مهر نگار	هم نیامد در بیان او و بار
حق بدست خود کادش بفرمود	دوم مردن با نیال و فوج

و در بیان حق از هر آن که میگوید که ما را خداوند
فرمود که ما را خداوند و خلق ما را خداوند
فرمود که ما را خداوند و خلق ما را خداوند

چون شب معراج رفتم بر حفا	بالی در کف و روزی مصطفی
از علو مرتبت برین ملک	حق مردم داده و طاف ملک
بود بر سر ناچل و نورش چو نور	عکس کرد به بر نفس ز نور
هشند و در معرب صید الاله	بانی اند و شرف و پای و کر

پیش روی خویش لوحی هشت	بود هواره بران لوح نظر
عرضه القیما بدست بین بین	در جمع الخلق بین و کینه
دست او بر مشرف و مغرب و بنا	کرم نگرش در صلاح و دینا
فلک من هذا الملك یا جبرئیل	در ملائک با چنین خلق جلیل
ما را یمن من ملکه السماء	باندی من خلقا اعظما
یا جبرئیل جبرئیل این ملک	فانصیل روح یا مندر و ملک
از ملائک نام عزرا نیل نیل	بر وفات نیل و بد و نیل نیل
از حق هشته این فرمان بکم	ملک الموت الفی و کلمه بکم
پس شدم نزد بلیا قوال مقام	از و رحمت بر او کرد ملام
با سخرا داد و گفت از خوشه	ما نسلک بان عکس جلی
گفتم یا عیسیا سبش از هفت	کف چون نشناسم این جان عجل
مر را کرد خداوند جلیل	بهر نفس روح مخلوقان و کل
چونکه بر روح نور روح عجل	من ندادم و سوار تا فاعل
روح جن و اضر من فایعقم	دو بر روح شما من و احضرم
این دو روح پاک دادا و از	حق بدست خویش خواهد بخش کرد
انکه دادا از دست خود بدو نور	در صدد و فرو و چون و چرا
هم بدست خویش دو وقت معاد	رو بسوی خویش خواهد نمود
نکره فرازا نموده بر نور و غیب	ز بهادست باز کردا ند و ادب
در مقامی کن بود محمود و صفت	چاکن در نزد حق من خیر است

چون بدن مقصدی است و فاعل	فایده بخود باد و السلام
در همان خوشتر کرد و هم نفس	در بیان عقل کو شمع معیوب
تا بین اعتقاد عقل کل	برده ملازخار سیم بار کل
تا خاتم این زمین معنوی	در دویم در فزیر از مشرب

تتمه جمله عقل فاعل و مفعول و عاقل و معقول

و این نفوس را که دادیم شرح	عقلشان ماوی کرین باشد
از خصیصه فاعل نفس نبات	تا بدین بیان که کردم التفات
عقل باشد در میان نشان سایر	از صفات چون نقطه اند در آبر
نسبت عقل محط مشوب	باشد اجزاء و ابر و اسوی
چنانکه در میان عقل کل	ناگشاید سالکین را در سبیل
هر یکا موجودی اند در وجود	در میان عقل باور باز بود
و از این پس هم شود چیزی بپای	در وجود از عقل باشد مستفید
و اولین خلق که نامش در زبانت	تا بدین موقوف که حدیثه است
در جهان پیدایش از انوار عقل	و از مثال عقل و از نور عقل

در بیان مفعول و فاعل و عاقل و معقول

قال الله اعرفوا ربکم قالوا فاقولوا فاعقلوا فاعقلوا

و عاقل و معقول و عاقل و معقول

شرح کردم این حدیث معنوی	میدانم در کجای مشوب
-------------------------	---------------------

نقد را که از صبیح بحال	با نشان شاد و در مثل ند و مثال
لب فرود بندم زنگار و کلام	تا نیاشم و در پروانا ملا
کر چه داد و این بیان در گفتگو	مضامین است ماکر و نه
حالیام انجالم در بیان	نسبت تا بد هم کجای مشوب
با نشان شاد و بدین در شرح عقل	تا مطابق کردم با عقل کل
تا توأم کر چه در وطن مثال	کثر از عقل و در زمثال
اولین عنوان من از عقل بود	میگارد با از از عقلش مشوب
در عقل اندک عقلش تا عقلش	تا او اند عقل و اند هم ز دست
زانکه این اخبار در هر مرحله	نقل کرد بدین عقل کامله
اولین خلقی که آمد در وجود	در خلائی نور پاک عقل بود
در میان عقل و او از هر	از میان افزیش بر کر
تا میان حق و خلق انوار مطهر	در کمال و فیض باشد را بطهر
از خدا با عقل بود اول سخن	اینکه در ایجاد خلق او بار کن
و حق اند سویی عقل ز کرم کار	که نور را دادم بیاد بار کن
عقل بر درگاه حق برد انجا	گفت داد و بار پریم تا کجا
گفت تا انجا که نامش جا بود	در میان نور و ماوی
هر یکا خلقی بنیاد از هر	من نور بر خلقش کردم شهادت
در میان هر وجود ماسوا	من نور از عدل خود کردم کوا

اینکه در میان عقل و او از هر
تا میان نور و ماوی
من نور بر خلقش کردم شهادت
من نور از عدل خود کردم کوا

[illegible]

فقدنا الخلد الثاني من المخطوط بخط الفخري العباسي وهو مكتوب في سنة ١٢٠٧
في شهر ربيع الأول من تلك السنة

212

